

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

# ادستات فارسی (۲)

۱۱۰

سال دوم آموزش متوسط

نظری - فنی و حرفه ای - کاردانش

## وزارت آموزش و پرورش سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تأییف : دفتر تألیف کتاب‌های درسی ابتدایی و متوسطه نظری  
نام کتاب : ادبیات فارسی (۲) - ۲۰۰/۱

مؤلفان : حسین داوودی، حسن ذوق‌القاری، منصور رستگار فسایی، محمد رضا زرسنج،  
محمد رضا سنگری، عزیز شبانی، غلامرضا عمرانی، حسین قاسم پور مقدم،  
افضل مقیمی و سید اکبر میر جعفری

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع : اداره کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی

تهران : خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن : ۰۹۶۶-۸۸۸۳۱۱۶۱، ۰۸۳۰-۹۲۶۶، دورنگار، کدپستی : ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وبسایت : [www.chap.sch.ir](http://www.chap.sch.ir)

مدیر امور فنی و چاپ : سید احمد حسینی

طراح جلد : محمد حسن معماری

صفحه‌آرا : غزاله نجمی

حروف‌چین : زهرا ایمانی نصر

مصحح : سیما لطفی، سمیرا چیذری

امور آماده‌سازی خبر : زینت بهشتی شیرازی

امور فنی رایانه‌ای : حمید ثابت کلاچاهی، ناهید خیام باشی

ناشر : شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران - تهران - کیلومتر ۱۷ جاده مخصوص کرج - خیابان ۶۱ (دارویخش)

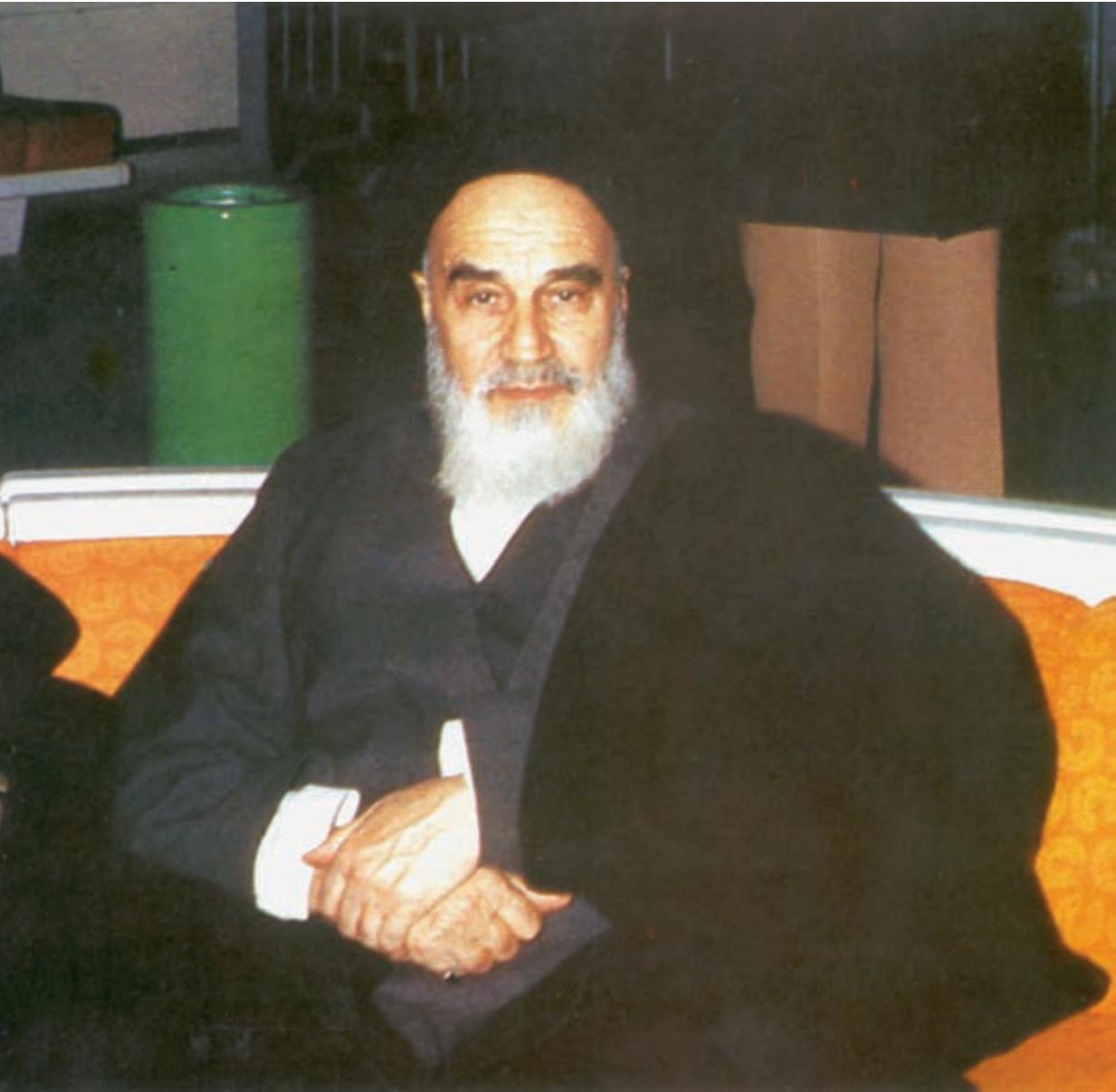
تلفن : ۰۵-۴۴۹۸۵۱۶۱، دورنگار : ۰۴۴۹۸۵۱۶۰، صندوق پستی : ۳۷۵۱۵-۱۳۹

چاپخانه : شرکت چاپ و نشر کتاب‌های درسی ایران «سهامی خاص»

سال انتشار و نوبت چاپ : چاپ هفدهم ۱۳۹۳

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۴-۳۲۷-۰۵۰-۴ ISBN 964-05-0327-4



چنانچه ادب اسلامی در بین ملت ما متحقّق بشود و همه قشرها یک قشرهای اسلامی  
بشوند، آسیب دیگر در این ملت تحقّق پیدا نخواهد کرد.  
امام خمینی (ره)

محلان مجتمع صاحب نظران، دانش آموزان عزیز و اولیاسی آنان می توانند نظر اصلاحی خود را در باره طایب

این کتاب از طریق نامه به شفافی تهران - صندوق پستی ۳۶۲/۱۵۸۵۵ - کروکو درسی مربوط و یا پیام نکار (Email)

ارسال نمایند.

دقترناین کتاب با می دری اینتلی و متوجه نظری

## فهرست

۶۲	شعر حفظی : آواز عشق : مولوی	درس اول : الهی! خواجه عبدالله انصاری ۱
		همای رحمت : محمدحسین شهریار ۲
۶۳	فصل سوم : «ادبیات پایداری»	بیاموزیم ۱ : تلمیح ۴
	درس هشتم : کلبه عموم ۷	
۶۵	خانم هربت بیچراستو	فصل اول : «انواع ادبی (۱)» ۶
۷۲	تورا می خوانم : پابلونزو دا	درس دوم : ادبیات حماسی : رسنم و اشکبوس : فردوسی ۷
	درس نهم : در بیابان های تبعید :	
۷۴	جبرا ابراهیم جبرا	بیاموزیم ۲ : واج آرایی ۱۰
۷۶	از یک انسان : محمود درویش	درس سوم : حماسه مصنوع : حمله حیدری : باذل مشهدی ۱۲
۷۷	آورده اند که ...	
۷۸	شعر حفظی : خیام نیشابوری	درس چهارم : ادبیات نمایشی : بجهه های آسمان : مجید مجیدی ۱۵
۷۹	فصل چهارم : «ادبیات جهان»	آورده اند که ... ۲۷
۸۰	درس دهم : دخترک بینوا : ویکتور هوگو	
۸۷	درس یازدهم : مائدۀ های زمینی : آندره زید	فصل دوم : «ادبیات داستانی معاصر» ۲۸
۸۹	آورده اند که ...	درس پنجم : ادبیات داستانی معاصر : کباب غاز : جمالزاده ۲۹
۹۰	فصل پنجم : «انواع ادبی (۲)»	بیاموزیم ۳ : کنایه ۴۱
۹۱	درس دوازدهم : در آرزوی تو باشم : سعدی	درس ششم : گیله مرد : بزرگ علوی ۴۳
۹۲	دل می رود زدستم : حافظ	درس هفتم : سووشون : سیمین داشور ۵۴
۹۳	بیاموزیم ۴ : ایهام	آورده اند که ... ۶۱

		درس سیزدهم : ادبیات تعلیمی : باغ عشق :
سنابی	۹۵	
پیدای پنهان : مولوی	۹۷	درس بیستم : سفرنامه : ابن بطوطه
بیاموزیم ۵ : قصیده	۹۸	به سوی تخت جمشید : پیر لوتی
آورده‌اند که ...	۹۹	درس بیست و یکم : خاطرات
		فصل ششم : «فرهنگ و هنر»
درس چهاردهم : تربیت انسانی و سنت ملی ما :	۱۰۰	اعتمادالسلطنه
محمود صناعی	۱۰۱	آن روزها : طه حسین
درس پانزدهم : جلوه‌های هنر در اصفهان :	۱۰۴	درس بیست و دوم : شخصی به هزار غم
دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن	۱۰۸	گفتارم : مسعود سعد سلمان
درس شانزدهم : خسرو : عبدالحسین وجدانی	۱۱۴	طرحی از یک زندگی : پوران شریعت رضوی
مایع حرف‌شونی : جلال رفیع	۱۱۷	بیاموزیم ۸ : جبسیه
بیاموزیم ۶ : طنز	۱۱۹	آورده‌اند که ...
شعر حفظی : پشت دریاها : سهراب سپهری	۱۲۱	شعر حفظی : شور عشق : فخرالدین عراقی
آورده‌اند که ...		فصل نهم : «ادبیات فارسی
		برون مرزی»
درس بیست و سوم : چند تک بیت :		فصل هفتم : «ادبیات دوران
زیب النساء	۱۲۲	جدید (شعر)»
بیاموزیم ۹ : اسلوب معادله	۱۲۴	درس هفدهم : داروگ : نیما یوشیج
درس بیست و چهارم : مسافر :	۱۲۵	باغ من : اخوان ثالث
محمد کاظم کاظمی	۱۲۷	انتظار : طاهره صفوارزاده
ریشه پیوند : اسکندر ختلانی	۱۲۷	بیاموزیم ۷ : متناقض نما
مناجات : تذکرة الاولیاء عطّار	۱۲۸	درس هجدهم : سفر به خیر : دکتر شفیعی
فهرست واژگان دشوار متن	۱۳۰	کدکنی
فهرست نام‌های کسان، جای‌ها و کتاب‌ها	۱۳۱	در سایه‌سار نخل ولايت : موسوی گرمادی
منابع اصلی و کمکی	۱۳۷	درس نوزدهم : حدیث جوانی :
	۱۳۸	رhei معّيرى
	۱۳۹	در کوچه‌سارِ شب : هوشنگ ابتهاج
		آورده‌اند که ...

## مقدمه

آثار ادبی ایران، آینه‌اندیشه‌ها، پورها، هزمندی‌ها و عظمت روحی و معنوی ملتی است که از دیرباز تاکنون، بالند و شکوفا از گذرگاه حادثه‌ها و خطرگاه‌ها گذشته و به امروز رسیده است. غنای این آثار، گواه تجربه‌ها، ژرف‌اندیشی‌ها و تکاپوی فرزانگان ادب و فرهنگ ایران و عصارة روح بلند و حقیقت جوی آنان است.

برگ برگ ادب و فرهنگ ایران زمین، جلوه‌گاه نمایش آثار منظوم و منتشر فرهیختگان اندیشه‌وری چون فردوسی، عنصرالعالی، بیرونی، خیام، بیهقی، غزالی، سنایی، عطار، مولانا، سعدی، حافظ، صائب، دهخدا، نیما و ... است که از زلال فرهنگ اسلامی جرעה‌ها نوشیده و با پشتوانه ذوق و کوشش خویش، آثاری ماندگار را رقم زده و سرمایه‌هایی بزرگ و برمایه را به یادگار نهاده‌اند.

مطالعه دقیق و عمیق این آثار جان را طراوت می‌بخشد، روح را به افق‌های شفاف و روشن پرواز می‌دهد و ذهن و ضمیر را شکوفا و بارور می‌سازد. بر جوانان ماست تا این یادها و یادگارهای عزیز را پاس بدارند، بشناسند، بشناساند و زندگی امروز و فردای خویش را بر این پایه‌های استوار بی بربزند. برنامه درسی زبان و ادبیات فارسی در نظام آموزشی ایران اسلامی، جایگاهی حستاس و ارزشمند دارد؛ چرا که از یک سو حافظ میراث فرهنگی و از دیگر سو، بهترین و مؤثرترین ابزار انتقال علوم، معارف، ذوق و اندیشه و مایه ارتباط و پیوند با دیگران در سطحی گسترده و مناسب است.

این برنامه مجموعه‌ای از اطلاعات، توانایی‌های ذهنی و عملی و نگرش‌هایی است که در دو بخش «زبان فارسی» و «ادبیات فارسی» به دانش‌آموزان ارائه می‌شود.

با توجه به رشد روزافزون داشن بشری در رشته‌های گوناگون و ضرورت هماهنگی بین برنامه‌های درسی، نیازهای شناختی و روانی دانش‌آموزان، شرایط جامعه بالندۀ ایران و نیز اصالت‌های فرهنگی و ملی، لزوم تجدید نظر جدی در برنامه‌های درسی موجود احساس می‌شد. به دلیل همین نیاز اساسی و نیز به منظور تحقق بخشیدن به توصیه‌های مقام معظم رهبری و مسئولان نظام جمهوری اسلامی ایران در پاسداری و گسترش زبان و ادبیات فارسی، دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی از تیرماه ۱۳۷۴ شورای برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های فارسی دوره متوسطه را در دستور کار خود قرار داد تا در تداوم تغییر بنیادین در کتاب‌های فارسی دوره راهنمایی، به تدوین اهداف، محتوا و نظام کتاب‌های زبان و ادبیات فارسی دوره متوسطه پردازد. به همین منظور و بر اساس مصوبات برنامه، شورای تألیف محتوا کتاب حاضر را تهیه و تنظیم کرد.

عنایت به اصول علمی برنامه‌ریزی درسی ایجاب می‌کرد تا در طراحی برنامه‌ها ارتباط افقی و عمودی بین دروس حفظ و تقویت شود و محتوا کتاب‌ها به گونه‌ای باشد که دانش‌آموز در پایه‌های بالاتر اطلاعات، مهارت‌ها و نگرش‌ها را در سطح وسیع تر و عمیق‌تری کسب نماید. به همین منظور، در برنامه‌ریزی درسی زبان و ادبیات فارسی دوره متوسطه سعی بر آن بوده است تا این اصول رعایت

شود. برای آگاهی بیشتر از ساختار کتاب‌های جدید از جمله کتاب حاضر، توجه همکاران را به نکات زیر جلب می‌کنیم.

۱- اگرچه «زبان» و «ادبیات» فارسی درهم تنیده و آمیخته‌اندو نمی‌توان آنها را کاملاً از یکدیگر جدا کرد اما برای تسهیل در آموزش هر یک و نگه داشتن جایگاه و پایگاه هر کدام، مقوله ادبیات در این کتاب و مقوله زبان در کتاب دیگر برنامه‌ریزی و تألیف گردیده است. در کتاب زبان فارسی به تقویت مهارت‌های گوش دادن، سخن گفتن، گفت و گو، خواندن و نوشتن و در کتاب ادبیات فارسی به مباحث ادبی از چشم‌اندازهای گوناگون پرداخته می‌شود؛ به این ترتیب، آموزش زبان از آموزش ادبیات جدا خواهد بود اما در کاربرد، این دو مقوله برای تقویت یکدیگر مورد استفاده قرار می‌گیرند.

۲- کتاب ادبیات نه فصل دارد و عنوان برخی از فصول طی سه سال دوره متوسطه تکرار خواهد شد اما محتوا در هر سال، متناسب با نیازها و توانایی‌های دانش‌آموز و در پایه‌های بالاتر با گسترش و ژرفای بیشتر مطرح می‌شود.

۳- در هر فصل نمونه‌های نظم و نثر دیروز و امروز آمده است که از نظر گاه درون مایه و ساختار با عنوان فصل، پیوستگی و ارتباط دارد و در جهت تحقق اهداف آن فصل تهیه و تنظیم شده است.

۴- گذشته از اهداف کلی ادبیات در سال دوم متوسطه که در ابتدای کتاب مشخص شده، اهداف کلی فصول کتاب نیز به طور مدون در ابتدای فصول آمده است تا دییران و دانش‌آموزان از انتظارات آموزشی برنامه آگاه شوند و در جریان یاددهی و یادگیری نقش سازنده خود را بهتر ایفا نمایند.

۵- از آنجا که رعایت ارتباط بین محتوای دروس گوناگون در یک پایه و در پایه‌های مختلف امری ضروری است، سعی شده است محتوای کتاب ادبیات هم با سایر دروس پایه دوم و هم با دروس ادبیات پایه‌های قبل و بعد هماهنگی داشته باشد (ارتباط افقی و عمودی).

۶- در پایان هر درس، در بخشی به نام «توضیحات» عبارات و ترکیب‌های دشوار توضیح داده شده است. «توضیحات» ناظر به جنبه‌های کلیدی متن است.

۷- به منظور فعال شدن دانش‌آموزان در امر یادگیری و تقویت مهارت‌های تفکر (استدلال، تشخیص، کسب، یادآوری، تجزیه و تحلیل و ...) مجموعه‌ای از تمرینات و فعالیت‌های یادگیری، پیش‌بینی و طراحی شده و با عنوان «خودآزمایی» در پایان هر درس آمده است. این خودآزمایی‌ها تنها نمونه‌هایی هستند که مهم‌ترین نکات هر درس را مورد سنجهش قرار می‌دهند. دییران محترم می‌توانند این نمونه‌ها را گسترش دهند.

۸- در پایان کتاب در مجموعه‌ای به نام واژه‌نامه و اعلام، اطلاعاتی به صورت الفبایی جمع‌آوری شده است. این موارد در متن درس با شانه ستاره (\*) مشخص شده‌اند. گنجاندن این بخش در کتاب موجب تقویت روحیه پژوهش و تحقیق و مهارت در استفاده از مراجع و مأخذ خواهد شد.

۹- در فاصله هر چند درس، ذیل «بیاموزیم»‌ها یکی از نکات بلاغی (آرایه‌های ادبی)، مربوط به

همان درس به شیوه استقراری آموزش داده می شود. انتظار می رود دانش آموزان طی این «بیاموزیم» ها، آرام مجموعه ای از دانش های ادبی و بلاغی را فرا گرند.

۱۰- در پایان برخی از فصول، نمونه شعرهایی از شعرای برجسته ادبیات فارسی با عنوان «حفظ کنیم» مشخص شده اند. این اشعار برای ایجاد تنقع در آموزش و علاقه مند کردن دانش آموزان به شعر فارسی و به کارگیری آن در زندگی پیش بینی شده است. تدریس این اشعار در کلاس ضرورتی ندارد.

۱۱- همچنین در پایان هر فصل، متن کوتاهی از ادبیات منتشر تاریخی با عنوان «آورده اند که...» اضافه شده تا آشنایی دانش آموز با متون ادبی گذشته پیشتر شود. این متن ها فقط برای مطالعه است.

۱۲- در پایان کتاب برای آشنایی معلمان با منابع پیشتر و استفاده از آنها در تدریس، برخی از منابع و مأخذ قابل استفاده معین شده است.

۱۳- ویرایش املایی کتاب، بر مبنای «شیوه نامه ویرایش و رسم الخط کتاب های درسی» وزارت آموزش و پرورش انجام گرفته است.

## شیوه های مطلوب تدریس کتاب

۱- در تدریس این کتاب از شیوه های تدریس فعال مانند بحث گروهی استفاده شود. بهره گیری از وسائل و ابزارهای کمک آموزشی مانند تصویر، فیلم، نوار صوتی، لوح فشرده «کتاب گویا» و ... گذشته از تنقع آفرینی، در تسهیل فرآگیری مؤثر است.

۲- برای فعال شدن کلاس می توان دانش آموزان را در بررسی متون نظم و شر شرکت داد و با شیوه بحث گروهی پیام ها، درون مایه و ویژگی های ادبی نوشته ها را مشخص کرد.

۳- یکی از اهداف آموزش کتاب ادبیات، تقویت فن بیان دانش آموزان است؛ بنابراین، توجه به این موضوع در تدریس ضروری است و باید جایگاه ارزشیابی های شفاهی در طول دوره آموزشی حفظ گردد.

۴- نحوه صحیح قرائت متون باید آموزش داده شود و اهمیت آن در طول تدریس و هنگام امتحان مدققاً نظر باشد.

۵- در آزمون شفاهی یا کتبی لازم است یکی از شعرهای حفظی مطرح شود و دانش آموز به سوالات طرح شده پاسخ دهد.

۶- تنها به ضرورت و در صورتی که طرح نکات دستوری به فهم متون نظم و شر کمک کند، از نکات دستوری استفاده شود. در غیر این صورت، طرح مستقیم و مفصل نکات دستوری در شعر و شر، محل آموزش ادبیات خواهد بود.

۷- از مهارت های زبانی به ویژه صحبت کردن و نوشتمن در درس ادبیات بیشتر بهره گرفته شود و ارزش این مهارت ها در فعالیت های کلاسی حفظ گردد.

- ۸- به منظور تقویت مهارت پژوهش و ایجاد علاقه به متون ادبی، دیپران محترم می‌توانند به تناسب عنوان فصول نه گانه کتاب، دانشآموزان را به تهمهٔ متون مشابه از منابع گوناگون و مراجعه به کتابخانه‌ها راهنمایی و تشویق نمایند. برای غنی شدن کتابخانهٔ مدارس نیز معلمان می‌توانند فهرستی از کتاب‌های مناسب - همچون فهرستی که در پایان کتاب آمده است - تهیه کنند تا به کمک اولیای مدرسه این کتاب‌ها خریداری شود و مورد استفاده قرار گیرد. مجموعهٔ فعالیت‌های دانشآموزان در این زمینه، می‌تواند به شکل مدقون برای استفاده دیگر دانشآموزان در کتابخانهٔ مدرسه نگهداری شود.
- ۹- از طرح مقولات جزئی و مباحث جنبی دامنه‌دار که با درس ارتباط مستقیم ندارد و گاه در جریان آموزش اختلال ایجاد می‌کند، پرهیز شود.
- ۱۰- برای پدیده‌های هنری به ویژه سروده‌ها (مانند غزل)، جست‌وجوی یک معنی و مفهوم، کاری بیهوده است. آثار و پدیده‌های هنری از جمله شعر به منشوری می‌مانند با جلوه‌های گوناگون. پس شایسته است هنگام توضیح این گونه آثار، تسامح بیشتری لحاظ گردد و تنها ملاک‌ها و معیارهای ارائه شود که به مدد آنها، دانشآموز بتواند به ساحت‌های مختلف هنری یک شعر یا نثر راه یابد و طعم گوارای معانی و مفاهیم متنوع آن را بچشد.

## اهداف کلی کتاب ادبیات فارسی (۲)

- ۱- آشنایی با آثار بزرگان ادبی، دینی، عرفانی و علمی گذشته و معاصر ایران و جهان
- ۲- آشنایی با مفاهیم، نکات و ظرایف ادبی و توانایی به کارگیری درست آنها
- ۳- آشنایی با جلوه‌های گوناگون ساختاری و محتوایی ادبیات فارسی (فصلنامه)
- ۴- توانایی درک و بیان افکار، ارزش‌ها، مفاهیم و پیام‌های متون ادبی گذشته و حال
- ۵- دستیابی به توانایی تشخیص و به کارگیری نکات بلاغی در متون ادبی
- ۶- دستیابی به توانایی تطبیق و مقایسه آثار ادبی ایران و جهان
- ۷- تلطیف عواطف و التذاذ ادبی از راه مطالعه متون ادبی

خواجه عبدالله انصاری ملقب به شیخ الاسلام و معروف به پیر انصار و پیر هرات از دانشمندان و عارفان قرن پنجم است که در سال ۴۸۱ ه.ق در هرات درگذشت. از آثار مشهور او الهی نامه، زادالعارفین، مناجات نامه و رساله دل و جان را می‌توان نام برد. مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری مسجع، لطیف، دلنشین، ساده و سرشار از مضامین عرفانی است.

در زیر یکی از مناجات‌های خواجه را می‌خوانیم.

## الهی

به نام آن خدای که نامِ او راحتِ روح است و پیغام او مفتاحِ فتوح<sup>\*</sup> است و سلامِ او در وقتِ صباخِ مؤمنان را صبح<sup>\*</sup> است<sup>۱</sup> و ذکرِ او مرهمِ دلِ محروم است و مهر او بلاشینان را کشتهٔ نوح است.

ای کریمی که بخشندۀ عطاوی و ای حکیمی که پوشندۀ خطابی و ای صمدی که از ادراکِ خلق جدایی و ای آحدی که در ذات و صفاتِ بی‌همتایی و ای خالقی که راهنمایی و ای قادری که خدایی را سزاوی، جانِ ما را صفائی خود ده و دلِ ما را هوای خود ده و چشمِ ما را ضیای خود ده و ما را آن ده که آن به و مگذار ما را به که و مه.<sup>۲</sup>

الهی، عبدالله عمر بکاست<sup>۳</sup> اما عذر نخواست.

الهی، عذر ما بپذیر، بر عیب‌های ما مگیر.<sup>۴</sup>

الهی، ترسانم از بدی خود؛ بی‌امز مرا به خوبی خود.

الهی، در دل‌های ما جز تخمِ محبت خود مکار و بر تن و جان‌های ما جز آلطاف و مرحمتِ خود مُنگار و بر کشته‌های ما جز بارانِ رحمتِ خود مبار.

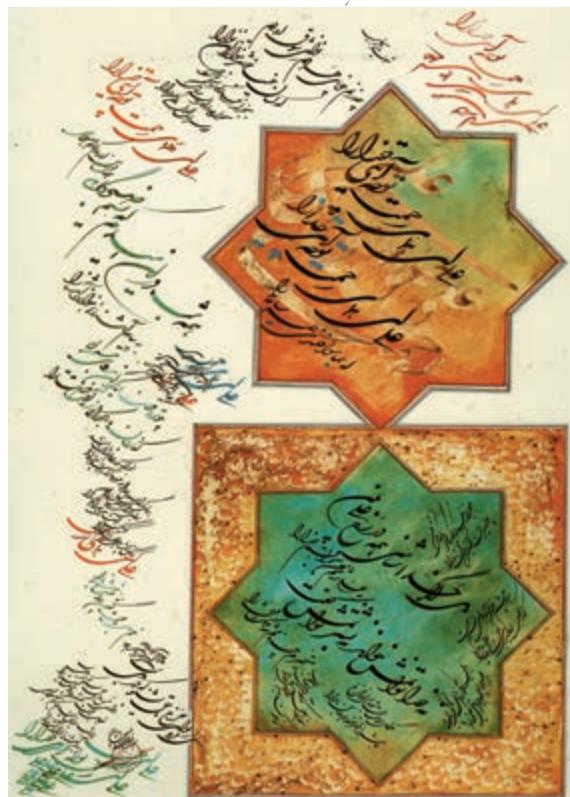
سید محمد حسین بهجت تبریزی، متخلص به شهریار (۱۳۶۷ - ۱۲۸۵ تبریز)

از برجسته‌ترین شاعران غزل‌سرای معاصر است. او علاوه بر غزل در سروden انواع شعر فارسی مهارت داشت. از آثار او می‌توان به منظومه «حیدربابایه سلام» (به زبان ترکی آذربایجانی) و کلیات اشعار (در پنج جلد) اشاره کرد. «همای رحمت» یکی از سروده‌های مشهور و شورانگیز شهریار در وصف مولای متغیران علی (ع) است. او در این سروده، با بهره‌گیری از زبانی صمیمی و عاطفی و ساده و روان، باور و ایمان عمیق و ارادت خود را نسبت به اهل بیت (ع) آشکار می‌سازد.

## همای رحمت

علی ای همای رحمت تو چ آیتی خدا را!  
که به ما سوا گفندی همه سایه ها راه  
دل اگر خداشای همه در رُخ علی بین  
که علی شناختم من، به خدا قسم، خدا را  
مکر ای حاب رحمت تو باری ارز دوزخ  
برو ای گدای مسکین در خانه علی زن  
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را  
۵ به جز از علی که کوید به پسر که قاتل من  
چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا؟  
بهز از علی که آرد پسری ابوالحایاب  
که علم نکند به عالم شهادی کربلا را؟  
چو به دوست عمد بند ز میان پاک بازان  
چو علی که می‌تواند که به سر برد وفا را؟  
نه خدا تو نمش خواند نه بشر تو نمش گفت  
محیرم چه نامم شه ملک لافتی را؟

به دو پشم خون فثغم حله‌ای نیم رحمت  
 که ز کوئی او غباری به من آر تویا<sup>\*</sup> را  
 ۱۰ به امید آنکه شاید برسد به خاک پایت  
 چه پیام عا پردم، همه سوزِ دل، صبا<sup>#</sup> را  
 چو تویی قضاوی گردان، به دعاوی متنداو  
 که ز جان ما گبردان رو آفت قضا<sup>\*\*</sup> را  
 چه زنم چو نای هر دم، ز نواوی شوق او دم؟  
 که لسان غیب<sup>\*\*\*</sup> خوش تر بوازد این نوا را  
 «همه شب در این امیدم که نیم صبحگاهی  
 ز نواوی مرغ یاخت<sup>\*\*\*\*</sup>» بشنو که در دل شب  
 غم دل به دوست کشتن چه خوش است شریارا



نقاشی خط از اساتید اسرافیل شیرازی

## توضیحات



- ۱ - سلام او (رحمت الهی) در صبحگاه، مؤمنان را سرمستی و نشاط می بخشد.
- ۲ - ما را اسیر کوچک و بزرگ نکن (ما را جز به خودت به کس دیگر وامگذار).
- ۳ - پیر شد.
- ۴ - بازخواست نکن.
- ۵ - سایه خوبیختی و رحمت الهی را بر سر همه موجودات عالم افکنده ای.
- ۶ - مقصود شاعر، بخشش فراوان علی (ع) است و به آیه «أَتَمَا وَلِيْكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ امْنَوْا إِذْنَنِ يَقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيَؤْتُونَ الزَّكُوْهُ وَهُمْ رَاكِعُونَ» (آلہ ۵۵ مائده) اشاره دارد که حضرت علی (ع)، انگشت خود را در نماز به سائل بخشد.
- ۷ - در این بیت شاعر سؤالی را طرح کرده که به پاسخ نیاز ندارد و تنها برای تأکید بیشتر آمده است.
- ۸ - اشاره به جمله مشهور «الفتنی الا علی لا سيف الا ذوالفقار» است که ندایش هم زمان با رشادت های فوق العاده آن حضرت در غزوہ احد در فضای آسمان پیچیده شده بود. معنی جمله این است: جوانمردی چون علی و شمشیری چون ذوالفقار نیست.
- ۹ - تو تی را یعنی برای تو تیا. «را» در این بیت حرف اضافه و به معنی «برای» است.
- ۱۰ - ای علی، چون تو گرداننده قضا (تفییر دهنده قضا و پیشامدهای ناگوار) هستی، به حق دعای نیازمندان و دل آزردگان پیشامدهای بد را از ما دور گردان.
- ۱۱ - منظور از لسان غیب (لسان الغیب)، حافظ شیرازی است. بیت بعدی از حافظ است.
- ۱۲ - مرغ حق، نوعی جند؛ که هنگام آواز خواندن گویی کلمه «حق» را تکرار می کند.

## بیاموزیم

- ۱ - مهر او بلانشینان را **کشتی نوح** است.
- ۲ - نه خدا توانش خواند نه بشر توانش گفت

متھیرم چه نامم شه ملک **لافتی** را

در نمونه ۱ به داستان حضرت نوح و در نمونه ۲ به حدیث «**لَا فَتَنِي إِلَّا عَلَىٰ لَاسِيفَ إِلَّا ذُوالفَقَارُ**» اشاره شده است. به این نوع استفاده از آیات، احادیث، داستان ها و وقایع تاریخی در ضمن شعر یا نوشته «**تلمیح**» می گویند. تلمیح در لغت یعنی به گوشہ چشم اشاره کردن، چند نمونه دیگر تلمیح:

□ آسمان بار امانت نتوانست کشید      قرعه کار به نام من دیوانه زدند

اشاره به آیه : إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلُنَّهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولاً .

- چنین گفت پیغمبر راست گوی ز گهواره تا گور دانش بجوی اشاره به حدیث : أُطْلُبُ الْعِلْمَ مِنَ الْمَهْدِ إِلَى اللَّهِ
- بیستون بر سر راه است، مباد از شیرین

خبری گفته و غمگین دل فرhad کنید

بهار

اشاره به داستان شیرین و فرهاد.

## خودآزمایی



۱ - یک نمونه سبع در مناجات خواجه عبدالله بیاید.

۲ - در عبارت «بر کشته های ما جز باران رحمت خود مبار» مقصود از «کشته ها» چیست؟

۳ - بیت پنجم شعر همای رحمت به چه موضوعی اشاره دارد؟

۴ - شاعر در کدام بیت ناتوانی خویش را از وصف علی (ع) بیان می کند؟

۵ - در بیت سیزدهم مقصود از پیام آشنا و آشنا چیست؟

۶ - نمونه ای دیگر از تلمیح را که قبلاً خوانده اید، بیان کنید.

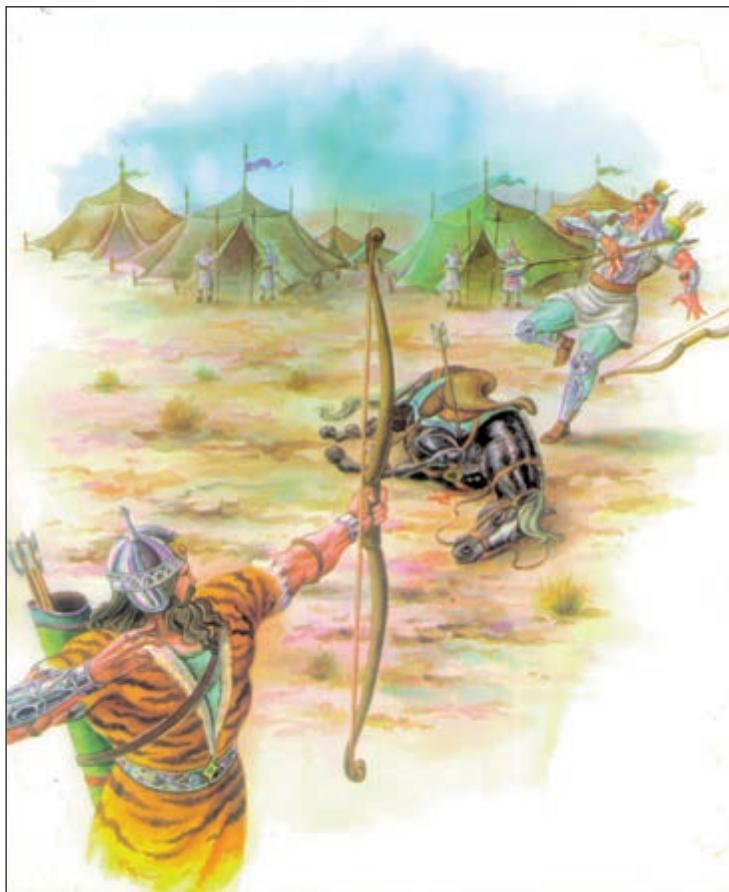
۷ - نمونه دیگری از مناجات های خواجه عبدالله انصاری را در کلاس بخوانید.

# فصل اول

## انواع ادبی (۱)

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار نظم و ترادی
- ۲- آشنایی با گونه‌ها و نمونه‌هایی بیشتر از ادبیات حماسی و نمایشی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



## ادبیات حماسی

در سال گذشته خواندیم که حماسه یکی از انواع ادبی و داستان و روایتی است با زمینه قهرمانی و رنگ قومی و ملّی و سبکی فاخر که در آن حوادثی فراتر از حدود عادت روی می‌دهد.

حماسه دو گونه است :

۱ – **حماسه طبیعی** : این نوع حماسه از زمان‌های دور به صورت شفاهی در بین ملت‌ها وجود داشته و سینه و نسل به سینه و نسل نقل شده و بعدها به شکل مکتوب و اغلب به صورت شعر درآمده است. مانند حماسه‌های ایلیاد و ادیسه «هومر» شاعر یونانی و حماسه‌های مهابهاراتا و رامايانا از هند و بخش‌هایی از شاهنامه فردوسی.

۲ – **حماسه مصنوع** : این نوع حماسه تقلیدی از حماسه طبیعی است. در تدوین حماسه مصنوع، همه افراد یک قوم یا ملت دخالت ندارند بلکه فقط یک نفر (شاعر) آن را می‌سرايد و در آن به جای آفرینش حماسه به بازآفرینی حماسه می‌پردازد؛ مانند حمله حیدری از باذل مشهدی و خاوران نامه این حُسام خوشی. در این درس، برای معرفی نمونه‌ای از حماسه طبیعی، داستان نبرد رستم و اشکبوس از شاهنامه انتخاب شده است. اشکبوس کُشانی (کوشانی)، یکی از پهلوانان تورانی است که برای نبرد با ایرانیان به میدان می‌آید و رُهَام پسر گودرز را شکست می‌دهد. رهَام می‌گریزد و رستم از فرار وی خشمگین می‌شود و چون رخش خسته است، پیاده به جنگ اشکبوس می‌آید. تو صیف صحنه نبرد رستم و اشکبوس از نمونه‌های برجسته ادبیات رزمی و حماسی است.



## رستم واشکبوس

دلیری کجا نام او اشکبوس همی برخو شید برسان کوس  
بیام که جوید ز ایران نبرد همی گرد رزم اندر آرد به گرد  
بشد تیز رحام با خود و کبر برآویخت رحام با اشکبوس  
برآمد ز هر دو په بوق و کوس ۵  
ز مین آهینی شد پسر آبنوس غمی شد زپیکار دست سران  
پیچید زو روی و شد سوی کوه بزد اسب کاید بر اشکبوس  
که رحام را جام بادهست جفت تهمت برآشفت و با توں گفت  
من اکنون پیاده کنم کارزاره ۱۰

\*  
به بند کمر بر، بزد تیر چند  
خواهدت آمد مشو باز جای ۱۵  
عنان را گران کرد و او را بخواند  
تن بی سرت را که خواهد گریت؟  
چه پرسی کنین پس نینی تو کام  
زمانه مرا پنک ترک تو کرد  
به کشن دهی سر به یکبارگی  
که ای پیمده مرد پر خاش جوی،  
سر سرکشان زیر گنگ آورد؛ ۲۰

کان به زه را به بازو گلنده  
خرو شید کای مرد رزم آزمای  
کثافی بخندید و خیره باند  
بدو گفت خدان که نام تو چیست؟  
تهمت چنین داد پاخ که نام  
مرا مادرم نام مرک تو کرد  
کثافی بد گفت بی بارگی  
تهمت چنین داد پاخ بد وی  
پیاده نمیدی که چنک آورد ۲۵

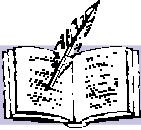
سوار اندر آیند هرسه به چنگ؟  
 پیاده بیا موزمت کارزار  
 که تا اسب بتانم از اشکبوس  
 بد و روی خندان شوند انخمن  
 بدین روز و این گردش کارزار  
 نیشم همی جز فوس و مزح<sup>۱</sup>  
 بین تا هم اکنون سرآری زمان  
 کان را به زه کرد و اندر گشید  
 که اسب اندر آمد ز بالا به روی  
 که بشین به پیش گران مایه جخت  
 زمانی بر آسامی از کارزار

\*  
 تنی لرز لزان و رُخ سندروس<sup>\*</sup>  
 تمتن بد و گفت بر خیره خیر<sup>\*</sup>  
 دو بازوی و جان بداندیش را  
 گزین کرده یک چوبه<sup>\*</sup> تیر خذنگ<sup>\*</sup>  
 نهاده براو چارپر عقاب<sup>۱۰</sup>  
 به شت اندر آورده تیر خذنگ<sup>\*</sup>  
 خوش از خم چرخ چاچی بخاست<sup>۱۱</sup>  
 ز شاخ گوزنان برآمد خوش<sup>۱۲</sup>  
 گذر کرد بر مرءه پشت اوی  
 پسر آن زمان دست او داد بوس  
 فلک گفت احننت و مه گفت زه  
 چنان شد که کفته ز مادر نزاد  
 شاهنامه فردوسی چاپ مسکو، جلد چهارم

۲۰ به شهر تو شیر و ننگ و پلنگ  
 هم اکنون تو را ای نبرده سوار  
 پیاده مرا زان فستاده توں  
 کشانی پیاده شود، هچو من  
 پیاده به از چون تو پانصد سوار  
 ۲۵ کشانی بد و گفت: با تو سلحنج  
 بد و گفت رسم که تیر و کان  
 چو نازش به اسب گران مایه دید  
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی  
 بخندید رسم به آواز گفت  
 ۳۰ سزد گردباری سرش در گنار

کان را به زه کرد زود اشکبوس  
 به رسم بر آنگه ببارید تیر  
 همی رنجه داری تن خویش را  
 تمتن به بند کمر برد چنگ  
 ۴۵ یکی تیر اماس پیکان<sup>\*</sup> چو آب  
 کان را بمالید رسم به چنگ  
 بر او راست خم کرد و چپ کرد راست  
 چو سوفارش<sup>\*</sup> آمد به پهناهی گوش  
 چو بویید پیکان سر انگشت اوی  
 بزد برو بیمه اشکبوس  
 ۴۰ قضا گفت گیر و قدر گفت ده<sup>۱۳</sup>  
 کشانی هم اندر زمان جان بداد

## توضیحات



- ۱ – در اینجا به معنی «که» است.
- ۲ – مانند
- ۳ – زمین، مثل آهن سخت و آسمان پر از گرد و غبار شد.
- ۴ – دست آنها از نبرد با گزهای سنگین خسته شد.
- ۵ – معنی سه بیت : تو س از فرار رهام پرآشافت و آماده نبرد با اشکبوس شد. اما رستم موافقت نکرد و گفت خود به نبردش می‌روم، زیرا رهام بیشتر اهل بزم است تا رزم. تو هم باید قلب سپاه را نگاهداری.
- ۶ – کمان به زه بسته و آماده را بر بازو افکند. معمولاً پس از تیراندازی زه کمان را می‌گشودند (باز می‌کردند) تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون به تیراندازی نیاز داشتند، زه را در کمان می‌کردند.
- ۷ – فرار نکن، بایست.
- ۸ – افسار اسب را کشید و ایستاد.
- ۹ – سلیح و مزیح همان سلاح و مزاح عربی است که در فارسی «ا» آنها به «ی» تبدیل شده است. به این تغییر شکل «ممال» می‌گویند. فسوس به معنی مسخره کردن و مزیح غیر جدی بودن است.
- ۱۰ – تیری بُرْنَدِه چون الماس که نوک آن را جلا داده و بر آن چهار پر عقاب بسته بودند. معمولاً برای آنکه تیر پس از رها شدن از کمان منحرف نشود، به قسمت انتهای آن پر عقاب می‌بستند.
- ۱۱ – رستم کمان را در چنگ گرفت و به شست تیر خدنگ را آماده پرتاب کرد. (شست، انگشت مانندی از جنس استخوان بود که در انگشت شست می‌کردند و در وقت کمان داری، زه کمان را با آن می‌گرفتند.)
- ۱۲ – رستم برای پرتاب تیر دست راست را خم و دست چپ را که کمان در آن بود، راست کرد؛ آن گاه خروش از کمان برخاست. چاچ شهری بوده است که در آن تیر و کمان های خوب و محکم می‌ساختند.
- ۱۳ – همین که انتهای تیر به گوش رستم تزدیک شد، از کمان فریادی برخاست. گاهی کمان را از شاخ گوزن می‌ساختند.
- ۱۴ – قضا گفت اشکبوس تیر را بگیر و فَرَّ گفت رستم تیر را بزن.

## بیاموزیم

به این بیت توجه کنید :

بر او راست خم کرد و چپ کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست  
بادقت در این بیت، در می‌یابیم که صامت «خ» و «چ» بیش از صامت‌های دیگر تکرار شده است. این تکرار آگاهانه باعث می‌شود موسیقی کلام و القای معنی مورد نظر شاعر بیشتر گردد. در این بیت، شاعر برای آنکه بتواند

حس خشونت را در قالبی حماسی بیان کند، از این دو صامت (خ پنج بار) و (چ چهار بار) بهره می‌گیرد.

به این کاربرد «واج آرایی» یا «نغمه حروف» می‌گویند. واج آرایی تکرار یک واج (صامت یا مصوت) در کلمات یک مصراع یا بیت یا عبارت است، به گونه‌ای که کلام را آهنگین کند و بر تأثیرسخن بیفزاید.

در نمونه زیر، منوچهری دامغانی صدای خُردشدن برگ‌های خشک پاییزی را با استفاده از واج آرایی (تکرار صامت خ، ز) به گونه‌ای هنرمندانه و مؤثر نشان داده است.

خیزید و خز آرید که هنگام خزان است

باد خنک از جانب خوارزم وزان است

اکنون به نمونه‌های دیگری توجه کنید :

□ إِذَا زُلِّتِ الْأَرْضُ زِلْالَهَا (قرآن)

□ بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است    بیار باده که بنیاد عمر بر باد است  
(حافظ)



□ بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران    کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

(سعدي)

□ صدای سنگین سکوت در سرسرا پیچیده بود.



## خودآزمایی

- ۱ – «سریه گرداوردن» یعنی چه؟
- ۲ – دو نمونه طنز در درس بیاید.
- ۳ – کدام ویژگی‌های حماسه را در این درس می‌باید؟
- ۴ – «تو قلب سپهرا به آینبدار» یعنی چه؟
- ۵ – نمونه‌ای از استفهام انکاری را در درس پیدا کنید.
- ۶ – به بیت‌هایی که معنی آنها به هم وابسته باشد «موقوف المعنی» می‌گویند. نمونه‌ای از آن را در درس پیدا کنید.
- ۷ – دو نمونه واج آرایی را در درس بیاید.
- ۸ – دو نمونه اغراق را در درس پیدا کنید.

آموختیم که حماسه دوگونه است: طبیعی و مصنوع. یکی از حماسه‌های مصنوع، حمله حیدری از باذل مشهدی (۱۱۲۴ م.) است. شاعر در این منظومه به شرح زندگی و جنگ‌های پیامبر (ص) و علی (ع) تاشهادت آن حضرت در محراب مسجد کوفه پرداخته است. قسمتی از این منظومه را که توصیف نبرد حضرت علی (ع) با عمروبن عبدود است می‌خوانیم. شاعر تحت تأثیر حماسه‌های مُلَّی، این حماسه دینی را بادخل و تصرف در اصل موضوع و آرایش صحنه نبرد به شیوه شاهنامه سروده است.



### حمله حیدری

دلیران میدان گشوده نظر که بر گینه اول که بند کمر  
که ناگاه عمر و آن پسر نبرد  
برانگیخت ابزرش \* برافاند گرد  
چو آن آهینه کوه آمد به دشت  
همه رزمکه کوه فولاد کشت  
بیامد به دشت و لقس کرد راست ۵  
پس آن که باستاد همزم خواست  
نگه کرد بربوی مردان دین  
صبیب خدای جهان آفرین  
همه برده سر در گریان فرو  
نشد هیچ کس را هوس، رزم او  
به جز بازوی دین و شیر خدا  
که شد طالب رزم آن اژدها  
بر مصطفی بهر رخت دوید  
ازو خواست دستوری \* اتا نید

عمر و برای بار دوم مبارز می‌طلبد. پیامبر از لشکر می‌پرسد که چه کسی حاضر است با عمر و بجنگد؟ لیکن جز علی (ع) کسی اعلام آمادگی نمی‌کند. پیامبر (ص) به علی هشدار می‌دهد که او عمر و است. علی (ع) جواب می‌دهد: من هم علی بن ابی طالب و پس از گفت و گوی بسیار، از پیامبر (ص) اجازه نبرد می‌گیرد. در میدان نبرد، عمر و از جنگ با علی امتناع می‌کند؛ با این بهانه که نمی‌خواهم به دست من کشته شوی. اما علی (ع) در پاسخ می‌گوید: ریختن خون تو برای من از ملک روی زمین بهتر است. عمر و این بار خشمگینانه از اسب پایین می‌آید و:

به پیش برآمد شه جنگ جو  
در صلح بستند بر روی هم  
بود سکلین جنگ شیر و پلنگ  
برافراخت بازو چوشاخ درخت  
علم کرد شمشیر آن اژدها  
بخاید دندان به دندان کین  
به هم جله کردند باز از دو سو  
که کم دیده باشد زمین و زمان  
تن هردو شد از نظر ناپدید  
سر و روی مردان پراز کرد و خاک  
زمهم رد نمودند هفتاد حرب  
نهنج یم قدرت حق، علی  
که شد ساخته کارش از زهر چشم  
پی سر بریدن بفشد پا  
مینداخت شمشیر را شاه دین

به سوی هژبر ژیان کرد رو  
۱۰ دویدند از کین دل سوی هم  
فلک باخت از سم آن جنگ زنگ  
نخست آن سه روز و برگشته بخت  
سپر بر سر آورد شیر اله  
بیغشید چون کوه پا بر زمین  
۱۵ چو تمود رخ شاهد آرزو  
نمادند آورد کامی چنان  
زبس گرد از آن رزگه بردمید  
زره نخست نخست و قبا چاک چاک  
چنین آن دو ماهر در آداب ضرب  
۲۰ شجاع غضفر و مصی نبی  
چنان دید بر روی دشمن زخم  
برافراخت پس دست خیر کش  
به نام خدای جهان آفرین

پو شیر خدا راند بر خصم، تیغ  
به سر کوفت شیطان دو دست درین  
۲۵ پرید از رخ کفر در هند رنگ  
تپیدند بت خانه ها در فرنگ  
غضنفر بزد تیغ بر گردش  
درآورد از پایی، بی سر تن  
دم تیغ بر گردش چون رسید  
سر عمرو صد گام از تن پرید  
چوغلتید در خاک آن زنده فیل  
بزد بوسه بر دست او جبرئیل



## توضیح

- ۱ - عَمْرُو (=عمر) و عُمْر در عربی هردو اسم خاص هستند و برای اینکه شکل مکتوب آنها با هم اشتباه نشود، به اولی یک حرف «و» اضافه می‌کنند. اما این «و» تلفظ نمی‌شود.
- ۲ - بینداخت در اینجا یعنی بزد.



## خودآزمایی

- ۱ - عبارت کنایی «دندان به دندان خاییدن» یعنی چه؟
- ۲ - دو نمونه از استعاره‌های درس را پیدا کنید.
- ۳ - به چه دلیل این شعر حماسه مصنوع است؟
- ۴ - نمونه‌ای دیگر از حماسه مصنوع را در کلاس بخوانید.
- ۵ - قافیه کدام بیت درس نادرست است؟
- ۶ - داستان زیر را که از منتوی مولوی انتخاب شده است، به لحاظ محتوا و نوع ادبی آن با درس مقایسه کنید.

شیر حق را دان منزه از دغل  
از علی آموز اخلاص عمل  
زود شیری برآورده شافت  
در غزا بر پهلوانی دست یافت  
افخار هر نبی و هر ولی  
او خدو انداخت شیر آن علی  
کرد او اندر غزایش کا حلی  
در زمان انداخت شیر آن علی  
وزنودن عفو و رحم بی محل  
گشت حیران آن مبارز زین عمل  
از چه افلندي مرابلذا شتی؟  
گفت: بر من تیغ تیز افزاشی  
بندۀ حتم نه آمور تنم  
شیر حتم بیتم شیر هوا  
 فعل من بر دین من باشد کوا...

## ادبیات نمایشی

آموختیم یکی از انواع ادبی، نوع نمایشی آن است که در قالب نمایش بر روی صحنه می‌آید و در میان ملل گوناگون به شیوه‌های سنتی و جدید رونق داشته است. نمایشنامه (piece) و فیلم نامه (scenario) دو گونه رایج ادبیات نمایشی است. نمایشنامه، نوشته‌ای است که در آن جزئیات، حالات، رفتار و گفتار بازیگرانی که در صحنه تئاتر نقشی را بر عهده دارند، نگاشته می‌شود و هنرپیشگان براساس آن، حرف‌ها و حرکات خود را در جریان نمایش تنظیم می‌کنند.

فیلم نامه نیز نوعی نمایشنامه است که بر مبنای طرح آن، فیلم‌های سینمایی یا تلویزیونی ساخته و پرداخته می‌شود. به نویسنده فیلم نامه، «فیلم نامه نویس» و به کسی که فیلم نامه را به یاری بازیگران به اجرا در می‌آورد، «کارگردان» می‌گویند.

فرق نمایشنامه و فیلم نامه در این است که در نگارش نمایشنامه، نویسنده معمولاً گفت‌وگوی میان بازیگران نمایش را می‌نویسد در حالی که در فیلم نامه، علاوه بر گفت‌وگوهای بازیگران، ویژگی صحنه‌ها و چشم‌اندازهایی که کارگردان، داستان فیلم را در آن به مرحله اجرا در می‌آورد، همچنین چگونگی حرکت دوربین فیلم‌برداری شرح داده می‌شود.

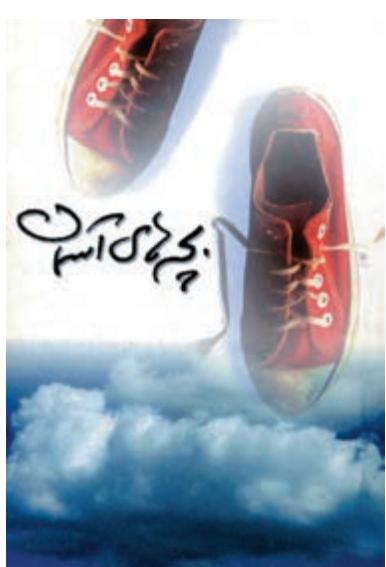
از فیلم نامه نویسان معروف ایرانی می‌توان به بهرام یتضابی، علی حاتمی، عباس کیارستمی، ابراهیم حاتمی کیا، مجید مجیدی، مهدی فخیم‌زاده، داود میرباقری، مسعود کیمیایی و داریوش مهرجویی اشاره کرد.

سال پیش، با نمونه‌ای از نمایشنامه آشنا شدید. اکنون با هم بخشی از فیلم نامه بچه‌های آسمان را می‌خوانیم:

فیلم نامه «بچه های آسمان» نوشتۀ مجید مجیدی کارگردان و فیلم نامه نویس، ماجراهی زهرا و علی، خواهر و برادری خردسال است که بار فقری شرافتمدانه را به دوش می کشند. کفش زهرا در ماجراهای گم می شود و آن دو به دلیل درک تنگ دستی پدر، مجبور می شوند از یک جفت کفش (کفش علی) استفاده کنند. علی که خود را در گم شدن کفش زهرا مقصّر می داند، می کوشد دور از چشم پدر و مادر برای او کفشه تهیه کند. اینک پایان داستان را با هم می خوانیم :

## بچه های آسمان

### راهروی مدرسه علی



بچه ها از پلۀ ها پایین می آیند (مدرسه تعطیل شده). علی در جمع بچه هایی که از پلۀ ها پایین می آیند، دیده می شود. معلم ورزش در راهرو در حال نصب اطلاعیه دیواری است. در آن اطلاعیه اسامی برگزیده ها برای شرکت در مسابقه دو به چشم می خورد. بچه ها در مقابل اطلاعیه تجمع کرده اند. علی نیز کنجکاو می ایستد و به اطلاعیه نگاه می کند. صدای اعتراض بچه ها به معلم ورزش شنیده می شود.

— آقا، اسم ما نیست. آقا اسم ما هم نیست. آقا ما که خوب دویدیم و .... معلم ورزش (با اعتراض) — چه خبره؟ قرار نبود که همه تون انتخاب بشین، از هر مدرسه ای پنج شش نفر. ان شاء الله مسابقه های بعدی.

۱ — نفر اول؛ نشان اول مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک دست گرم کن ورزشی و دو هفته اردوی رامسر.

۲ — نفر دوم؛ نشان دوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و دو هفته اردوی رامسر و یک سری لوازم تحریر.

۳ — نفر سوم؛ نشان سوم مسابقه، به همراه جام پیروزی و یک هفته اردوی رامسر و

یک جفت کفش ورزشی.

نگاه علی روی کلمه کفش ورزشی خشک می‌شود. او به فکر عمیقی فرو می‌رود و انگار که تصمیمی گرفته باشد، باعجله از جمع بچه‌ها جدا می‌شود و به سمت دفتر می‌رود.

### دفتر مدرسه

علی وارد دفتر می‌شود. در داخل دفتر به غیر از معلم ورزش کسی دیده نمی‌شود.  
معلم ورزش مشغول نوشتمن است.

علی - آقا اجازه؟

معلم ورزش (در حین نوشتمن) - بیا تو!

علی مقابله معلم ورزش می‌ایستد.

معلم ورزش (در حین نوشتمن) - چی می‌خوای؟

علی - آقا اجازه... ما می‌خوایم تو مسابقه شرکت کنیم!

معلم ورزش - تا الان کجا بودی؟ خواب بودی؟

معلم ورزش اوراق نوشته شده را داخل پرونده قرار می‌دهد و بی‌اعتنایا به علی آن را در قفسه می‌گذارد.

علی - آقا ما خیلی دلمون می‌خواه تو مسابقه باشیم.

معلم ورزش - دل بخواهی که نیست پسر جون. اول اینکه باید امتحان بدی، دوم اینکه مهلتش گذشته. حواس‌ترو جمع کن که مسابقه بعدی رو فراموش نکنی.

معلم ورزش به آن سوی دفتر حرکت می‌کند. دو سه توپ ورزشی را از روی میز بر می‌دارد و در قفسه‌ها جای می‌دهد. علی با اصرار به دنبال معلم ورزش است.

علی (با تماس) - آقا تورو خدا کاری کنید ما تو مسابقه شرکت کنیم!

معلم ورزش - نمی‌شه آقاجون!

علی (مجددًا با سماجت و با تماس) - آقا یه کاری کنید بشه!

معلم ورزش (به شدت عصبانی) - عجب بچه سمجی‌یه ها! وقتی می‌گم نمی‌شه، نمی‌شه دیگه. برو بی کارت...

معلم ورزش بر می‌گردد و مشغول چیدن و سایل ورزشی در قفسه می‌شود. علی

آشکارا به گریه می‌افتد.

علی (گریان) – آقا، خیلی دلمون می‌خواود تو مسابقه شرکت کنیم. آقا تورو خدا....  
آقا به خدا من قول می‌دم برنده بشم... از همه جلو می‌زنم. آقا تورو خدا...  
گریه بی‌امان و همراه با اصرار و التماس علی، معلم ورزش را متاثر می‌کند و به فکر  
فرو می‌برد. علی همچنان مصمم، اصرار می‌ورزد.  
سرانجام معلم ورزش می‌پذیرد که علی هم در مسابقه دو شرکت کند.

### حياط مدرسه علی

علی در حیاط مدرسه به سرعت در حال دویدن است. معلم ورزش هاج و واج به  
دویدن علی نگاه می‌کند. علی حیاط را دو سه بار دور می‌زند. شادی در چهره معلم ورزش  
دیده می‌شود. او در دفتر خود اسم علی را یادداشت می‌کند.

### حياط خانه علی

علی خوشحال و خندان سراسیمه وارد حیاط خانه می‌شود و به سمت حوض می‌رود.  
زهراء در کنار حوض سرگرم شستن قابلمهای است. علی نزدیک زهراء می‌نشیند.  
علی (نفس نفس زنان) – زهراء، یه خبر خوب!  
زهراء (مشتاق برای شنیدن) – چه خبری؟



علی (نفس نفس زنان) — من برای مسابقه انتخاب شدم.

زهرا (با تعجب) — مسابقه چی؟

علی — مسابقه دو، پس فرداست. به نفر سوم یه کفس ورزشی می دن.

زهرا (با تعجب) — چرا به نفر سوم می دن؟

علی — جایزه نفر اول و دوم چیزهای دیگه است.

علی با مهربانی به زهرا می نگرد.

علی — اگه سوم بشم، کفس هارو می دم به تو!

زهرا (مأیوسانه) — آخه کفس ها پسونه است.

علی (با امیدواری) — خب کاری نداره، چون کفس ها نوه، می برم عوض می کنم، یه

کفس دخترونه برات می گیرم.

زهرا (نگران) — اگه سوم نشدی، چی؟

علی (تصمیم و شاد) — من حتماً سوم می شم.

لبخندی بر لبان زهرا می نشیند. علی از خوشحالی خواهر، شادمان تر می شود. شیر

آب را باز می کند، کمی آب می خورد و شلنگ آب را به سمت ماهی های حوض می گیرد.

انگار می خواهد ماهی ها را هم در شادی خود سهیم کند.

## پارک جنگلی

عدّه زیادی از دانش آموزان به همراه والدین خود و مسئولان برگزاری مسابقه در

محوطه بزرگ و سرسبز پارک جنگلی دیده می شوند. بچه ها در حال گرم کردن خود برای

مسابقه هستند. لحظه ای بعد وانت آبی رنگ قراضه ای وارد کادر می شود و به سمت دوربین

می آید. در داخل وانت، ناظم که راننده وانت است و همچنین معلم ورزش دیده می شوند.

علی و پنج دانش آموز دیگر در پشت وانت نشسته اند. وانت در کنار ماشین های دیگر پارک

می کند. ناظم به سرعت پیاده می شود.

ناظم (خطاب به معلم ورزش) — زود باش بچه ها را حاضر کن؛ دیر شده.

ناظم به سرعت به سمت محل برگزاری مسابقه می رود و معلم ورزش بچه ها را از

پشت وانت فرامی خواند.

### معلم ورزش - زود باشین، بیایید پایین ببینم.

علی به همراه بچه‌ها به سرعت از پشت وانت پایین می‌آید. معلم ورزش از ساک دستی چند پیراهن ورزشی آبی کم رنگ به بچه‌ها می‌دهد. بچه‌ها مشغول درآوردن پیراهن‌های خود و پوشیدن پیراهن ورزشی می‌شوند. علی محو تماشای اطراف است. عده‌ای از خانواده‌ها در کنار فرزندان خود در حال گرفتن عکس دیده می‌شوند. عده‌ای دیگر در پوشیدن کفش‌های ورزشی به بچه‌های خود کمک می‌کنند. عده‌ای با شیرینی و آب میوه از بچه‌هایشان پذیرایی می‌کنند. مادری با دوربین دستی از بچه‌اش فیلم می‌گیرد.

علی کاملاً مات و مبهوت فضاشده است. معلم ورزش با دست به پشت او می‌زند.

### معلم ورزش - زود باش دیگه، معطل چی هستی؟ پیرهントو بیوش.

علی به سرعت پیراهن خود را درمی‌آورد و پیراهن ورزشی را به تن می‌کند. بند کفشهای را محکم گره می‌زند (کفش او یک جفت کتانی کهنه است) و به همراه بچه‌های دیگر به سمت محل برگزاری مسابقه حرکت می‌کند. انبوهی از بچه‌ها در محل برگزاری مسابقه به چشم می‌خورند. تعدادی عکاس و فیلمبردار در حال تهیه گزارش هستند. مسئول مسابقه در بالای چهارپایه‌ای می‌ایستد و با بلندگوی دستی برای بچه‌ها صحبت می‌کند:

مسئول مسابقه - دانشآموزان عزیز توجه کنند طول مسیر مسابقه پنج کیلومتره. دور دریاچه انتهای مسابقه است. دانشآموزها، توجه داشته باشند که از هم فاصله بگیرند. در طول مسیر به هم بروختند. همیگر را هل ندهند. مواظب باشند برنده شدن ملاک نیست مهم اخلاق ورزشیه. برای همه تون آرزوی موفقیت می‌کنم. حالا همگی آماده: یک، دو.

مسئول مسابقه با بالا بردن تپانچه، شماره سه را با شلیک تیر اعلام می‌کند. علی که در میان بچه‌ها دیده می‌شود با شلیک تپانچه، شروع به دویدن می‌کند. سیل جمعیت بچه‌ها به راه می‌افتد. با دیدن این جمعیت عظیم و آماده به نظر می‌رسد امکان موفقیت علی حتی در رده‌های بسیار پایین هم غیرممکن است.

اما در عمق چهره علی در پس نگرانی و ترس، تصمیمی قاطع دیده می‌شود.

جمعیت بچه‌ها بی امان می‌دوند. عده‌ای از بچه‌ها در بین مسیر، در حال سبقت

گرفتن به زمین می‌خورند. عده‌ای در همان اوایل مسابقه به شدت خسته می‌شوند و از نفس می‌افتد اما در چهره‌شان هیچ نشانی از بازنده شدن دیده نمی‌شود. گویی بیشتر برای تفریح و بازی به اینجا آمده‌اند. در طول مسیر مسابقه، به تدریج از جمعیت بچه‌ها کاسته می‌شود. تنها جمعی در حدود صد نفر پیشتر ازند که علی به سختی در لابه‌لای آنها قابل تشخیص است. محوطه پارک جنگلی طی می‌شود. بچه‌ها به دور دریاچه بزرگی می‌رسند. از آنجایی که دور دریاچه تزدیک به خط پایان است، بچه‌ها به شدت تلاش می‌کنند تا از هم سبقت بگیرند. سرعت عده‌ای از بچه‌ها که علی نیز در میان آنهاست، باعث می‌شود از این جمع صد نفری، حدود هفتاد نفر عقب بمانند و سی نفری پیشتر از شوند. در چهره علی خستگی موج می‌زند. علی که در ردیف وسط بچه‌های گروه پیشتر از است، به دلیل خستگی شدید، از چندین نفر از بچه‌ها عقب می‌افتد؛ به‌طوری که به نفرات آخر گروه تزدیک می‌شود. گویی دیگر امیدی برایش نمانده است.

صدای نفس نفس زدن زهرا (خواهر علی) بر چهره بی‌رمق علی می‌نشیند.

### پیاده‌روی خیابان – ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، با لباس مدرسه می‌دود.

### پارک جنگلی / دور دریاچه – ادامه

با یادآوری تصویر زهرا و صدای نفس نفس زدن او پاهای بی‌رمق علی دوباره جان می‌گیرد. علی از چند نفر جلو می‌زند اما باز خستگی اش شدت می‌گیرد و ...

### پیاده‌روی خیابان – ذهنیت علی

زهرا به سرعت در حالی که نفس نفس می‌زند، می‌دود.

### پارک جنگلی / دور دریاچه – ادامه

وضعیت جسمی، علی را به عقب سوق می‌دهد، اما شرایط روحی و یادآوری زهرا،

انگیزه او را بیش از پیش تقویت می کند و گام های لرzan او را استوار می سازد. علی از چند نفری که عقب مانده، جلو می زند. رفته رفته تعداد مسابقه دهنگان کم و کمتر می شود و به حدود ده نفر می رسد. ظاهراً این عده جدی ترین و مصمم ترین رقبای علی هستند؛ به گونه ای که هر چه تلاش می کند آنها را پشت سر بگذارد، موفق نمی شود. تنها به سختی می تواند کنار چند تن از آنها باقی بماند. دیگر بار انگار ندایی درونی به او یاری می دهد. این ندا، زمزمه های مظلومانه خواهرش زهراست.

ندای درونی علی (صدای زهرا) – اگر برنده نشدی چی؟...  
پاهای علی دیگر بار جان می گیرند.

صدای زهرا – آخه اون کفشا، پسرونه است!...

علی دو سه نفری را به سختی پشت سر می گذارد.

صدای زهرا – من دیگه این کفسارو نمی پوشم...

علی به نفرات جلو نزدیک می شود. چهره اش خیس عرق شده و خستگی شدید او نمایان است.

صدای زهرا – آخه این کفشا، گشاده، از پام درمیاد...

علی با تلاش فوق العاده از همه جلو می زند. هیچ کس در جلو او دیده نمی شود. علی فاصله خود را با نفرات بعدی زیاد می کند.

صدای زهرا – اگه سوم نشدی، چی؟...

صدای علی – من حتماً سوم می شم!

علی در حال دو، آرام بر می گردد و به پشت سرش نگاه می کند. از سرعت خود کمی می کاهد و امکان سبقت گرفتن را برای پشت سری ها فراهم می کند. نفر اول پشت سر علی از او سبقت می گیرد. علی دوباره از سرعت خود کمی می کاهد. یک نفر دیگر هم از او جلو می زند. علی الان کاملاً در ردۀ سوم قرار دارد. نفر بعدی به علی نزدیک می شود. علی حضور او را در کنار خود احساس می کند و تمامی توانش را به کار می گیرد تا از او عقب نیافتد. مسافت بسیار کمی تا خط پایان باقی مانده است.

زمان برای علی به کندی می گزند. علی همچنان در ردیف سوم قرار دارد. نفر بعدی



که تلاش می کند از علی سبقت بگیرد، وقتی ناکام می ماند، ناجوانمردانه با دست از پشت سر علی را به زمین می اندازد و از او جلو می زند. در این حال که علی نقش زمین است، یکی دو نفر دیگر از او سبقت می گیرند. نگاه خسته و به شدت نگران علی به جلو، این تصور را ایجاد می کند که دیگر امیدی نیست اما در نهایت ناباوری علی بر می خیزد و آخرین توان خود را به پاهای نیمه جاش منتقل و شروع به دویدن می کند. به سرعت می دود و از دو نفری که از او سبقت گرفته بودند، جلو می زند و به گروه سه نفری پیشتراز نزدیک می شود. دیگر چیزی به خط پایان نمانده است، به طوری که جمعیت استقبال کننده و پرچم های خط پایان به خوبی دیده می شود. علی به سختی به گروه سه نفری می رسد و کاملاً در کنار آنها قرار می گیرد. رقابت به قدری تنگاتنگ است که تفکیک نفر اول و دوم برای علی (و برای ما) غیرممکن است. آنها به پنجاه متر پایان مسابقه نزدیک می شوند اما همچنان علی شانه به شانه سه نفر دیگر می دود. جمعیت مشتاق با هیاهو دوندگان را تشویق می کنند. در میان آنها، ناظم و معلم ورزش علی با هیجان و فریاد، علی را تشویق می کنند که سریع تر بدو و از بقیه جلو بزند. تنها پنج شش متر به خط پایان باقی مانده است. هر چهار نفر در کنار هم می دوند و به خط پایان می رسند. نوار خط پایان را پاره می کنند و هر چهار تن روی زمین پخش می شوند. هنوز معلوم نیست نفر اول و دوم کیست.

جمعیت به سمت آنها هجوم می برند. ناظم و معلم ورزش علی هیجان زده در جمع دیده می شوند و بالای سر علی می رسند. ناظم با خوشحالی علی را در آغوش می گیرد. علی

خسته و بی رمق و نگران در حالی که به شدت نفس نفس می زند، به ناظم می نگرد.  
علی (بریده بریده) — آقا... آقا... ما... سوم شدیم؟

ناظم (به شدت شادمان) — سوم چیه علی جون... تو اول شدی! اول...!  
علی مات و مبهوت می ماند. معلم ورزش باشادی بسیار اورا از جا بلند می کند بر روی  
شانه های خود می نشاند. خبرنگاران و عکاسان همگی به سمت علی هجوم می برند و از او  
عکس و فیلم می گیرند. از نگاه علی همه چیز رنگ باخته است. توجهش به تنها چیزی که  
جلب می شود، میز جوایز است که کفش های نوری آن خودنمایی می کنند. حسرت داشتن  
آن کفش ها در نگاه علی موج می زند. نفرات دوم و سوم از اینکه توانسته اند مقام اول را  
کسب کنند، به شدت می گریند. مسئولان مسابقه آماده اهدای جوایز می شوند. ناظم که در  
کنار میز جوایز ایستاده است، خطاب به معلم ورزش علی را فرا می خواند.

ناظم (با خوش حالی) — علی را بیارش!

معلم ورزش، علی را از دوش خود پایین می آورد و به سمت میز جوایز می روند. با  
رسیدن علی به کنار مسئولان برگزاری مسابقه، همگی برای او کف می زند. علی در کنار  
رئیس برگزاری مسابقه قرار می گیرد. رئیس دست علی را می فشارد و او را می بوسد و  
نشان اول مسابقه را به گردن او می اندازد. همگی هیجان زده برای علی کف می زند اما  
علی هیچ واکنشی نشان نمی دهد. چرا که تمام توجهش — زیر چشمی — به کفش های روی  
میز جوایز است که آنها را از دست داده. رئیس جام مسابقه را به علی می دهد. اما قبل از  
اینکه جام حتی به دست های علی برسد، ناظم مدرسه علی آن را بلند می کند و با شوق به  
سمت خبرنگاران و عکاسان تکان می دهد. عکاسی مدام از صحنه عکس می گیرد. مسئولان  
برگزاری مسابقه هر یک به نوبت با علی عکس می گیرند. ناظم و معلم ورزش هر کدام به  
نهایی با علی عکس یادگاری می اندازند.

عکاس — از برادران خواهش می کنم کنار بروند می خوام یک عکس تکی ازش  
بگیرم...!

علی، تنها می شود. عکاس آماده عکس گرفتن از او می شود. علی سر به زیر دارد.

عکاس — قهرمان... سرت را بیار بالا!

علی به آرامی سرشن را بالا می‌آورد و به دوربین می‌نگرد. چهره‌علی به شدت غمگین و رنجور است و اشک در چشمماش حلقه زده است.

### بازارچه – مقابل مغازه

پدر علی از داخل مغازه کوچکی در حالی که یک بسته چای در دست دارد، بیرون می‌آید و به سمت دوچرخه خود که کنار مغازه قرار دارد، می‌رود. بسته چای را در خورجین پشت دوچرخه جای می‌دهد. مقداری اجناس در ترک بند دوچرخه دیده می‌شود. پارچه گلداری که نیمی از آن از روزنامه‌ای که به دورش پیچیده شده، دیده می‌شود، یک جعبه شیرینی، چند عدد نان تافتون، مقداری سبزی خوردن و در لابه‌لای اجناس دو جعبه مقوایی کوچک که دو جفت کفش دخترانه و پسرانه از گوشه‌های آنها خودنمایی می‌کند. پدر سوار دوچرخه می‌شود و از بازارچه عبور می‌کند.

### حیاط خانه علی

زهرا در کنار شیر حوض در حال شستن شیشه شیر نوزاد است. صدای در توجه او را جلب می‌کند و به سمت در می‌نگرد. لحظه‌ای بعد علی از دالان کوچک حیاط نمایان می‌شود. علی نگاهش به زهرا می‌افتد و لحظه‌ای درجا خشک می‌شود. چهره‌علی از شرم به زیر می‌افتد. زهرا که ابتدا از دیدن علی خوشحال شده، از حالت گرفته‌علی، غمگین می‌شود. علی به آرامی به سمت حوض می‌آید و مقابل زهرا می‌ایستد. و به او خیره می‌شود زهرا نیز به علی زل می‌زند. علی که تحمل نگاه معصومانه و اندوهگین زهرا را ندارد، نفس عمیق حسرت باری می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد و با انگشتان دستش بازی می‌کند. در این حین، صدای گریه نوزاد از داخل اتاق به گوش می‌رسد. زهرا با کمی مکث بر می‌گردد و به سمت اتاق می‌دود.

علی لحظه‌ای با نگاه حسرت بار و غمزدهاش رفتن زهرا را تعقیب می‌کند و سپس به کنار شیر آب می‌رود. کمی آب می‌نوشد و روی لبه حوض می‌نشیند. کفش‌ها را از پا در می‌آورد و به نزدیکی خود پرت می‌کند. از کفش‌های کهنه‌علی جز لشه‌ای تکه پاره چیزی نمانده. علی به آرامی جوراب‌هایش را در می‌آورد. درد شدیدی در چهره‌اش نمایان

می شود. با پیرون آوردن جوراب‌ها، پاهای تاول‌زده و آش و لاش او ظاهر می‌شود. علی پاهای بی‌جان خود را به داخل آب حوض فرومی‌برد. خنکی آب، انگار آرامشی در وجود او ایجاد می‌کند. علی به آرامی سر در گریبان فرومی‌برد.

نمایی از زاویه بالا دیده می‌شود که تنها بخشی از حیاط و حوض آب در مرکز آن قرار دارد. علی در کنار حوض آب به گونه‌ای نشسته که انگار در مرکز ثقل زمین جای دارد. نور خورشید در تلالو آب به گونه‌ای است که انگار حوض، به خصوص محدوده علی نور باران شده.

نمای بسته‌ای از جمع ماهی‌های قرمز که به سمت دوربین می‌آیند و از کادر خارج می‌شوند.

نمای بسته‌ای از داخل آب که تنها دو پای علی در کادر دیده می‌شود. سفیدی بیش از حد پاهای این تصور را به وجود می‌آورد که انگار نوری از آن ساطع می‌شود.

جمع ماهی‌های قرمز وارد کادر شده و به سمت پاهای علی می‌لغزند.

نمای پایانی (کادر بسته) : ماهی‌های قرمز به دور پاهای علی طوفان می‌کنند. ماهی‌ها، پاهای علی را بوسه باران می‌کنند.



## خودآزمایی

- ۱ - چرا علی می‌کوشد در این مسابقه نفر سوم شود؟
- ۲ - در کدام بخش درس، نویسنده چهره فقر و غنا را نشان می‌دهد؟
- ۳ - چرا نویسنده این فیلم نامه را «بچه‌های آسمان» نامیده است؟
- ۴ - با پیروی از سبک نویسنده، به دلخواه، ماجراهای این فیلم نامه را به گونه‌ای دیگر به پایان برسانید.
- ۵ - در صورتی که فیلم «بچه‌های آسمان» را دیده‌اید، آن را با متن درس مقایسه کنید.

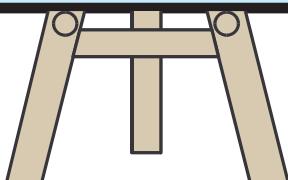
## آورده‌اند که...

چون عمروبن لیث و اسماعیل سامانی به یکدیگر رسیدند، مصاف<sup>\*</sup> کردند. اتفاق چنان افتاد که عمروبن لیث به در بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه به هزیمت رفته‌ند و چون او را پیش امیر اسماعیل آوردند، بفرمود تا او را به یوزبانان<sup>\*</sup> سپردند و این از عجایب روزگار است. چون نماز دیگر شد، فراشی که از آنِ عمرولیث بود در لشگرگاه می‌گشت. چشمش بر عمرولیث افتاد؛ دلش بر وی بسوخت. به نزد او رفت. عمرو او را گفت: «امشب پیش من باش که بس تنها مانده‌ام». بعد از آن گفت: «تا مردم<sup>۱</sup> زنده باشد، او را از قوت چاره نیست. تدبیر چیزی خوردنی کن که من گرسنه‌ام». فراش یک من گوشت به دست آورد و دیگی آهنه‌ن پیدا کرده، لختی سرگین خشک برچیده، کلوخی دو سه فراهم نهاد تا قلیه<sup>\*</sup> ای بکند. چون گوشت در دیگ انداخت و خود به طلب نمک شد، روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره‌ای گوشت برداشت. دهنش بسوخت؛ سبک برآورد. حلقة دیگ در گردش افتاد. از سوزش دیگ به آهنگ خاست و دیگ را ببرد. عمرولیث چون آن حال چنان دید، رو سوی سپاه و نگاهبانان کرده، بخندید، گفت: «عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می‌کشید و شبانگاه سگی برداشته است و می‌برد!» و گفت: «اًصْبَحْتُ امِيرًا و اَمْسَيْتُ اسِيرًا».

سیاست نامه

---

۱- انسان



## فصل دوم

### ادبیات داستانی معاصر

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با سیر تحول و جلوه‌های گوناگون ادبیات داستانی معاصر
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از داستان‌های معاصر ایران
- ۳- آشنایی با جریان داستان‌نویسی معاصر ایران
- ۴- کسب توانایی جهت انجام فعالیت‌های یادگیری



## ادبیات داستانی معاصر

روی آوردن به ادبیات داستانی معاصر از اوایل دوره مشروطه با کتاب‌های نظری «سیاحت نامه ابراهیم بیگ» از زین‌العابدین مراغه‌ای و «مسالک المحسین» از عبدالرحیم طالبوف آغاز شد.

این آثار، نه در قالب داستان و به صورت معمول و شناخته شده امروز بلکه به شکل داستان و مقاله به قصد انتقاد از اوضاع اداری، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی آن روزگار نوشته می‌شد. در کتاب ادبیات سال گذشته با برخی از این‌گونه آثار آشنا شدیم.

خواندن داستان‌ها و رمان‌های ترجمه شده و پرماجرایی چون «کنت مونت کریستو»، «سه تفنگدار»، «ژیل بلاس» و مانند آنها ذهن خوانندگان ایرانی را تا حدودی با هنر داستان نویسی غرب آشنا کرد. پیش از این، مردم ایران با قصه‌خوانی خو گرفته بودند و قصه‌های نظری رستم نامه، اسکندر نامه، حسین کرد معروف به شبستری و امیر ارسلان را می‌خواندند. این نوع قصه‌های عامیانه که به ظاهر هدفی جز سرگرم کردن خوانندگان و شنوندگان خود نداشتند در واقع برای ستایش خوبی‌ها، جوانمردی‌ها و بزرگداشت خصایل نیک و فضیلت‌های اخلاقی به وجود آمده بودند و برای نقل در قهوه‌خانه‌ها و مجتمع عمومی از آنها استفاده می‌شد. بعد از مشروطه، نویسنده‌گان در آثار خود به مسائل اجتماعی و رنج‌های طبقات محروم جامعه پرداختند و با زور و بی‌عدالتی به جدال برخاستند. آنها با بهره‌گیری از ادبیات داستانی غرب، از نحوه و اسلوب قصه‌نویسی متداول پیش از مشروطه فاصله گرفتند. آنها اصول فتی داستان نویسی غرب را تا حدودی آموختند و رمان‌گونه‌هایی آمیخته با انتقاد تند و مستقیم و گاه طنزآسود و هجوآمیز از اوضاع اجتماعی ایران نوشتن؛ مانند مجمع دیوانگان از صنعتی زاده، تهران مخوف از مشق کاظمی، روزگار سیاه از عباس خلیلی، شهرناز از یحیی دولت‌آبادی و ... .

داستان کوتاه در ایران با مجموعه «یکی بود یکی نبود» اثر سید محمدعلی جمالزاده در سال ۱۳۰۰ متولد شد.

پس از جمالزاده نویسنده‌گانی دیگر چون صادق هدایت، بزرگ علوی، جلال آلمحمد، سیمین دانشور، محمود دولت‌آبادی و... هر یک به تجارت تازه‌ای در زمینه داستان کوتاه و بلند دست یافتند و افق‌هایی تازه را فراروی نویسنده‌گان جوان گشودند. در این فصل سه نمونه داستان از ادبیات داستانی معاصر در ایران، معزفی می‌شود.

محمدعلی جمالزاده در سال ۱۲۷۴ ش. در خانواده‌ای روحانی در اصفهان به دنیا آمد. در هفده سالگی برای تحصیل به بیروت رفت و سپس رهسپار پاریس شد.

او نخستین مجموعه داستان‌های کوتاه ایرانی را تحت عنوان «یکی بود یکی نبود» در سال ۱۳۰۰ منتشر کرد. به اعتبار همین کتاب، جمالزاده را آغازگر سبک واقع‌گرایی در تئر معاصر فارسی و پدر داستان نویسی دانسته‌اند. در این داستان‌ها، گوشه‌هایی از زندگی ایرانیان در دوره مشروطه به صورتی انتقادی و با شری ساده، طنزآمیز و آکنده از ضرب المثل‌ها و اصطلاحات عامیانه بیان شده است.

بعضی دیگر از آثار جمالزاده عبارت‌اند از: دارالمجانین، سروته یک کرباس، تلخ و شیرین، هفت کشور، شورآباد، راه‌آب نامه، قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار و قصه‌های سر ریسید.

محمدعلی جمالزاده در سال ۱۳۷۶ در ژنو چهره در نقاب خاک کشید.



## کباب غاز یا

### رساله در حکمت مطلقه «از ماست که بر ماست»

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع<sup>\*</sup> رتبه! در اداره با هم قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس، اقل ترفیع رتبه یافت به عنوان ولیمه<sup>\*</sup> کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان نوش‌جان نموده به عمر و عزش دعا کنند.

زد و ترفعی رتبه به اسم من در آمد. فوراً مسئله میهمانی و قرار با رفقا را با عیالمن که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشت. گفت: «تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.»

گفتم: «خودت بهتر می دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابدًا اجازه خریدن خرت و پرت تازه نمی دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمی شوند.»

گفت: «تنها همان رتبه های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خطبکش و بگذار سماق بمکند.»



گفتم: «ای بابا خدا را خوش نمی آید. این بدبخت ها سال آزگار\* یک بار برایشان چنین پایی می افتد و شکم ها را مددتی است صابون زده اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری می کنند. چطور است از منزل یکی از دوست و آشنا یا یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه \* بگیریم.»

با اوقات تلخ گفت: «این خیال را از سرت بیرون کن که محل است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود. مگر نمی دانی که شکوم \* ندارد و بچه اول می میرد؟»

گفتم: «پس چاره ای نیست جزا این که دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته ای دیگر.»

عیالمن با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز

دوم عید نوروز دسته اول و روز سوم دسته دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است، علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بژه ممتاز و دو رنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات روبراه شده است. در تختخواب گرم و نرم تازه‌ای لم داده بودم و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی‌نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت: جوان دیلاقی<sup>\*</sup> مصطفی نام، آمده می‌گوید پسر عمومی تنی توست و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسر عمومی دختردایی خاله مادرم می‌شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمہ و تا بخواهی بدريخت و بدقواره. الحمد لله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی‌شدم. به زنم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرّ این غول بی‌شاخ و دم را از سر ما بکن.

گفت: «به من دخلی ندارد. ماشاء الله هفت قرآن به میان<sup>۲</sup> پسر عمومی خودت است. هر گلی هست به سر خودت بزن.»

دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خود گفتم: «چنین روز مبارکی صلة ارحام نکنی کی خواهی کرد.» لهذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاء الله چشم بد دور آقا و اتر قیده‌اند.<sup>۳</sup> قدش درازتر و تک و پوزش<sup>۴</sup> کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده‌ای بود که همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود.

از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همین قدر می‌دانم که سرزانوهای شلوارش که از بس شسته بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود<sup>۵</sup> چنان باد کرده بود که راستی راستی تصوّر کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماسا و ورانداز این مخلوق کمیاب و شیع عجاب<sup>۶</sup> بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت: «خاک به سرم، مرد حسابی اگر این غاز را برای میهمان‌های امروز بیاوریم،

برای میهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده‌ای و به همه دوستانت هم وعده کباب غاز داده‌ای!»

دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده؛ گفتم: «آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگر را فردا سر میز آورد؟»

گفت: «مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حُسن کباب غاز به این است که دست نخورده و سر به مُهر روی میز بیاید.» حقاً که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. پس از مدتی اندیشه و استشارة\* چاره منحصر به فرد را در این دیدم که هر طور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن\* است، ولی پیدا کردن یک دانه غاز در شهر بزرگی مثل تهران کشف امریکا و شکستن گردن رستم که نیست. لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: «مصطفی جان، لابد ملتافت شده‌ای مطلب از چه قرار است. می‌خواهم امروز نشان بدی که چند مرده حلّاجی و از زیر سنگ هم شده یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی..»

مصطفی به عادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالآخره صدا‌یش بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم و زیاد کنند، از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند: «در این روز عید قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد؛ چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.»

با حال استیصال\* پرسیدم: «پس چه خاکی به سر بریزم!» با همان صدا آب‌دهن را فرو برد گفت: «والله چه عرض کنم، مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید<sup>۷</sup>.» گفتم: «خدا عقلت بدده؛ یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند. چطور پس بخوانم؟» گفت: «خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده؛ از تختخواب پایین نیاید.» گفتم: «همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام. چطور بگوییم ناخوشم؟» گفت: «بگویید غاز خریده بودم سگ برد.» گفتم: «تو رفقای مرا نمی‌شناسی. بچه قنداقی که نیستند که هرچه بگوییم آنها هم مثل بچه آدم باور نکنند. خواهند گفت می‌خواستی یک غاز دیگر بخری و اصلاً پایی می‌شوند<sup>۸</sup> که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدھیم.» گفت:

«بسپارید اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت مقصومه رفته‌اند.» دیدم زیاد پرت و پلا<sup>\*</sup> می‌گوید. گفتم: «مصطفی می‌دانی چیست. عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عموجانم سلام برسانی و بگویی ان شاء الله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سال‌ها برسید.»

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است؛ بدون آنکه اصلاً به حرف‌های من گوش داده باشد دنباله افکار خود را گرفته گفت: «اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.»

این حرف که در بادی<sup>\*</sup> امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای<sup>\*</sup> خاطر و مخیله نشخوار کردم معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمد و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم: «او لین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می‌شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدھی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن به این غاز بر نیایند.» مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وجئاش<sup>\*</sup> نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده گفتم: «چرا نمی‌آیی بنشینی؟ نزدیک‌تر بیا، روی این صندلی محمل پهلوی خودم بنشین. بگو بینم حال و احوالت چطور است؟ چه کارها می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلبا (باقلوا) نوش‌جان کن که سوغات بزد است....».

مصطفی قد دراز و کج و معوجه را روی صندلی محمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز مَحَبَّت و دل‌بستگی غیر متربّه هرگز ندیده و نشنیده سپاس‌گزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم: «استغفار الله، این حرف‌ها چیست. تو برادر کوچک من هستی.

اصلًاً امروز هم نمی‌گذارم از اینجا بروی. إِلَّا وَلَلَّهِ كَه امروز باید ناهار را با ما مصرف کنی.

همین الان هم به خانم می‌سپارم یک دست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد بپوشی و نونوار که شدی، باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتافت باش وقتی بعد از مقدمات، آش جو و کباب بزه و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردنده، می‌گویی ای بابا دستم به دامانتان، دیگر شکم ما جاندارد. این قدر خورده‌ایم که تزدیک است بتركیم. کاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین طور این دُوری<sup>\*</sup> را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است باز یکی از ایام همین بهار خدمت رسیده، از نو دلی از عزا درآوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش از این به ما بخورانید همین جا بستری شده و بال جانت می‌گردیم. مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آن وقت من هم هر چه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیشتر ابا و امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست، مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.»

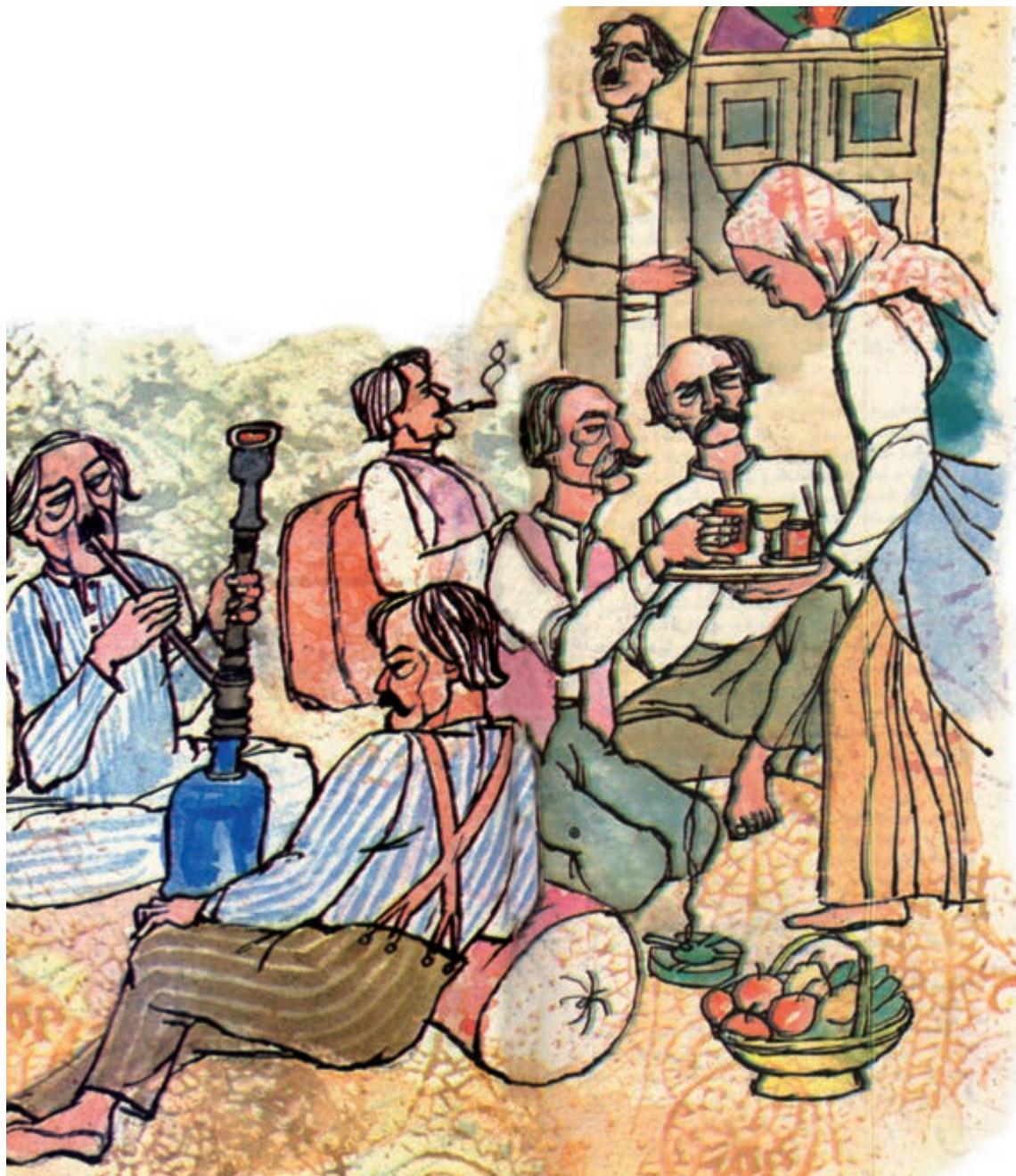
مصطفی که با دهن باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نمکینی زد و گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد.»

چندین بار درسیش را تکرار کردم تا از بر شد بعد برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع او را به اتاق دیگر فرستادم.

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلّف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه «بلغه»<sup>\*</sup> اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و بوتین جیر برّاق خرامان چون طاووس مست وارد شد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه‌ای به کار برد که لباس من این طور قالب بدنش در آمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی<sup>\*</sup> ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متنant و دلربایی تعارفات معمولی را برگزار کرده با وقار و خون‌سردی هر چه تمام‌تر بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتحت به رفقا معروفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده و ظاییف مقرّره خود برمی‌آید قلبًاً خیلی مسروشدم و در باب آن مسئله معهود خاطرم داشت کم کم به کلّی آسوده می‌شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایزنی شمردند.

حالا دیگر چانه اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرفا فی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس آرای بلاعارض\* شده است.



این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن طرف تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های بی‌دریبی ابدًا جلوی صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه\* داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلبیه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته است. فریاد، فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می‌شد، مقداری از ایات را دو بار و سه بار مکرر خواستند. یکی از حضار که کتابه شعر و ادب می‌کشید<sup>۱</sup>، چنان محظوظ\* گردیده بود که جلو رفته جبهه\* شاعر را بوسیده گفت: «ای والله حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحریر چین به صورت انداخته گفت: «من تخلص را از زواید و از جمله رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.» همه حضار یک صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استادی روبرو نوکر نموده فرمودند: «هم قطار احتمال می‌دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است. اگر چشم احیاناً تو چشمش می‌افتد، با همان زبانی بی‌زبانی نگاه، حقش را کف دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کاینات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب برّه و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند. دلم می‌تپد. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که  
دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمد لله هنوز عقلش به جا و سرش توی حساب است.  
به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: «آقایان تصدیق بفرمایید که  
میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من  
که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم  
بخورم ولو مائده آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یک راست به مریض خانه دولتی  
برویم. معده انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هر چه تویش بریزی پر نشود.» آنگاه نوک را  
صدا زده گفت: «بیا هم قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد  
یکسر بری به اندرون.»

مهمنان‌ها سخت در محظوظ کیر کرده<sup>۱</sup> و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی  
کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابدأ بی میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از  
آن چشیده طعم و مزه غاز را با برگ بسنجند ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی\* چون  
آقای استاد دو دل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی  
نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه ما  
دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته از آن تاریخ به بعد زیر  
بغسل را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن  
عریضه کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم مدام به غاز حمله  
آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌بارویاور را از هم بدرم و ضمناً  
یک ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم  
شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نزود و دماغش نسوزد.  
خوشبختانه قصاب زیان غاز را با کله‌اش بریده بود والا چه چیزها که با آن زیان به منِ  
بی‌حیای دور نمی‌گفت. خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت  
کار به جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم صدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و  
هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان حیف

نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوي بَرَغان پر کرده‌اند و منحصرًا با کرء فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتاً فرش در رفته باشد بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می فرمایید با آلوي بَرَغان پر شده و با کرء فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه مختصر می چشیم.» دیگران که منتظر چنین حرفی بودند فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دوازده حلقوم و کتل\* و گردنَه یک دوجین شکم و روده مراحل مضغ\* و بلع و هضم و تحلیل را پیموده یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کنند که گوبی هرگز غازی قدم به عالم وجود ننهاده بود! می گویند انسان حیوانی است گوشت خوار ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یک معدہ یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات\* و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند، هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خودم دیدم که غاز گلگونم لخت لخت و قِطعهٔ بعد اخری<sup>۱۱</sup> طعمه این جماعت کرکس صفت شده و کانَ لم یکن شیئاً مذکوراً<sup>۱۲</sup> در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید. مرا می گوبی از تماسای این منظرة هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحويل دادن خنده‌های زورکی و خوش آمدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

در همان بحبوحه<sup>\*</sup> بخور بخور که منظرة فنا و زوال غاز خدا بیامرز، مرا به یاد بی ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکرو فریب جهان پتیاره<sup>\*</sup> و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جَسم و فوراً برگشته گفتم: «آقای مصطفی خان، وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.» یارو حساب کار را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به

دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرّد اینکه از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده آب نکشیده‌ای به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت میچ و کف و ما یتعلق به<sup>۱۳</sup>، بر روی صورت گل انداخته آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تویی را صندوقچه سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. دیگیر که این نازشست باشد». و باز کشیده دیگری، تشارش کردم.

با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و هق هق کنان گفت: «پسر عموجان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم، شما فقط صحبت از غاز کردید. کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شمامست نه با من.»

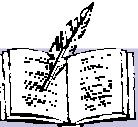
به قدری عصبانی شده بودم که چشم جایی را نمی‌دید. از این بهانه تراشی‌ها یش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک‌ناشناس را مانند موشی که از خمرة روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان<sup>\*</sup> در حیاط قدم زده، آن گاه با صورتی که گویی قشری از خندهٔ تصنّعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند. گفتم: «آقا مصطفی خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خدا حافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتوبیل شخصی خود را فرستاده بود که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.»

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود نمرهٔ تلفن و نشان منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم و رویی بدون آنکه خم به ابرو بیاورم، همه را به غلط دادم.

فردای آن روز به خاطرم آمد که دیروز یک دست از بهترین لباس‌های نودوز خود

را با کلیه متفّرّعات<sup>\*</sup> به انصمام مایحتوی<sup>\*</sup> یعنی آقای استادی مصطفی خان به دست چلاق شده خودم از خانه بیرون انداخته‌ام ولی چون تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک بار دیگر به کلام بلند پایه «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.



## توضیحات

- ۱ – بالا رفتن درجه و حقوق کارمند دولت با توجه به سوابق و سنت‌های خدمت او.
- ۲ – برای پرهیز از بدی با دور شدن از مصیبت، این جمله به صورت دعا به کار می‌رفت.
- ۳ – تنزل کردن، به عقب برگشتن.
- ۴ – تک و پوز، دک و پوز : سر و وضع، قیافه ظاهری
- ۵ – ساییده شدن و از بین رفتن.
- ۶ – اشاره به آیه «إِنَّ هَذَا لَسُونٌ عُجَابٌ» سوره ص آیه ۵ که معمولاً برای اشاره به امری شگفت به کار می‌رود.
- ۷ – دعوت را پس گرفتن.
- ۸ – در امری اصرار ورزیدن.
- ۹ – کتابه چیزی را کشیدن یعنی ادعای چیزی داشتن، خواستار چیزی بودن.
- ۱۰ – در تنگنا افتادن، رو در بایستی.
- ۱۱ – تکه‌ای بعد از تکه دیگر.
- ۱۲ – بخشی از آیه اول سوره دهر است به معنی «چیزی قابل ذکر نبود». در این داستان یعنی تمام خوارکی‌ها سر به نیست شد.
- ۱۳ – آنچه بدان واپسی است.



به جمله‌های زیر توجه کنید :

□ تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً **خط بکش**.

□ با حال استیصال پرسیدم : «**پس چه خاکی به سر بریزم؟**»

در جمله‌های بالا دو عبارت مشخص شده دارای دو معنی نزدیک و دور هستند. اما معنی دور آنها مورد نظر است. «خط بکش» در اصطلاح یعنی

نادیده بگیر و «چه خاکی به سر بریزم؟» یعنی چه کار باید بکنم؟ در جمله‌های ذکر شده این معانی دور مورد نظر است و معانی نزدیک و واقعی مقصود نویسنده را نمی‌رساند، به این کاربرد **کنایه** می‌گویند. اکنون به چند نمونه دیگر از کنایه‌ها توجه کنید.

دست و پا کردن – سماق مکیدن – تا خرخره خوردن – روی کسی را زمین انداختن – شکم را صابون زدن و ... .



## خودآزمایی



- ۱ – محوری ترین پام این داستان چیست؟
- ۲ – به نظر شما نقطه اوج داستان کجاست؟
- ۳ – نویسنده از کدام شیوه‌های نویسنده‌گی برای تأثیرگذاری بیشتر استفاده کرده است؟
- ۴ – عبارت‌های زیر را معنا کنید:  
جلو کسی درآمدن، سماق مکیدن، شکم را صابون زدن، چند مرده حلّاج بودن  
دو نمونه از توصیفات زیبایی درس را بیان کنید.  
پنج ترکیب و اصطلاح عامیانه را در درس پیدا کنید.
- ۵ – با کمک دیگر خود شعر «روزی زسر سنگ عقابی به هوا خاست» را در کلاس بخوانید و با این درس مقایسه کنید.

بزرگ‌علوی، داستان‌نویس معاصر (۱۳۷۵-۱۲۸۲) از نخستین تحصیل‌کرده‌های ایرانی در آلمان بود و سال‌های دراز عمر خود را در این کشور گذراند. از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۵۷ نوشته‌های او در ایران اجازه انتشار نیافت. «چشم‌هایش»، «حمدان»، «میرزا» و «سالاری‌ها» از آثار مشهور بزرگ‌علوی است. آنچه می‌خوانید، خلاصه داستان «گیله مرد» است. این داستان مدت‌ها راهنمای عمل نویسنده‌گان مبارز بود، تأثیر این داستان را بر کتاب «از رنجی که می‌بریم» نوشته جلال آل احمد به طور آشکار می‌بینیم.

نویسنده در این داستان کوتاه، روح عدالت‌خواهی و مبارزه با استبداد اریان و دولت خود کامه پهلوی را در چهره «گیله مرد» که دهقانی شورشی از گیلان است به تصویر می‌کشد. در گیرودار این سیزده و پیکار مأموران ابتدا همسرش را می‌کشند و سپس او را دستگیر می‌کنند. قرار است دو نفر مأمور وی را در «فونم» به اداره امنیه تحويل دهنند. این داستان که از مجموعه داستان «نامه‌ها» برگزیده شده، بیانگر واقعیت‌هایی تلح از اوضاع اجتماعی و سیاسی دوره خاصی است که نویسنده آنها را هنرمندانه توصیف می‌کند.

### گیله مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ می‌انداخت و می‌خواست زمین را از جا بکند. درختان کهن به جان یکدیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر می‌کشید، می‌آمد. غرّش باد آوازهای خاموشی را افسار گسیخته کرده بود. رشته‌های باران آسمان تیره را به زمین گل آلود می‌دوخت. نهرها طغیان کرده و آب‌ها از هر طرف جاری بود. دو مأمور تفنگ به دست، گیله مرد را به فومن می‌بردند. او پتوی خاکستری رنگی به گردش پیچیده و بسته‌ای را که از پشتش آویزان بود، در دست داشت. بی‌اعتنای باد و

بوران و مأمور و جنگل و درختان تهدیدکننده و تفنج و مرگ، پاهای لختش را به آب می‌زد و قدم‌های آهسته و کوتاه برمی‌داشت. بازوی چپش آویزان بود؛ گویی سنگینی می‌کرد. زیر چشمی مأموری را که کنار او راه می‌رفت و سرنيزه‌ای که به اندازه یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه آب می‌آمد، تماساً می‌کرد. آستین نیم‌تهاش کوتاه بود و آبی که از پتو جاری می‌شد، به آسانی در آن فرو می‌رفت.

مأمور اولی به اسم محمد ولی و کیل‌باشی از زندانی دل پری داشت. راحتش نمی‌گذاشت. حرف‌های نیش‌دار به او می‌زد. فحشش می‌داد و تمام صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای پاییز به او می‌رساند، از چشم گیله مرد می‌دید.

«ماجراجو، بیگانه‌پرست، تو دیگه می‌خواستی چی کار کنی؟ شلوغ می‌خواستی بکنی؟

خيال می‌کنی مملکت صاحب نداره؟»

گیله مرد گوشش به این حرف‌ها بدھکار نبود و اصلاً جواب نمی‌داد. از «تولم<sup>۱</sup>» تا اینجا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت، محمد ولی و کیل‌باشی دست بردار نبود. تهدید می‌کرد، زخم زیان می‌زد، حساب کهنه پاک می‌کرد. گیله مرد فقط در این فکر بود که چگونه بگریزد.

اگر این سلاحی که دست و کیل‌باشی است، یکی دست او بود، گیرش نمی‌آوردند. اگر سلاح داشت، اصلاً کسی او را سرزراحت نمی‌دید که به این مفتی مأمور بتواند بیاید و او را ببرد. چه تفنج‌های خوبی دارند!

تفنج چیه؟ اگر یک چوب کلفت دستی گیرش می‌آمد، کار این و کیل‌باشی را می‌ساخت. کاش باران بند می‌آمد و او می‌توانست تکه چوبی پیدا کند. آن وقت خودش را به زمین می‌انداخت، با یک جست بر می‌خاست و در یک چشم بهم زدن با چوب چنان ضربتی بر سرنيزه وارد می‌کرد که تفنج از دست محمد ولی بپردد... کار او را می‌ساخت... اماً مأمور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت می‌کرد گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود. او را نمی‌شناخت. هنوز قیافه‌اش را ندیده بود؛ با او یک کلمه هم حرف نزده بود.

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نبود. او، اگر قاتل صغراً گیرش می‌آمد، می‌دانست که با او چه کند. با دندان‌هایش حنجره او رامی‌درید. با ناخن‌هایش

چشم‌هایش را درمی‌آورد ... گیله مرد لرزید، نگاه کرد. دید محمدولی کنار او راه می‌رود و از سرنیزه‌اش آب می‌چکد. از جنگل صدای زنی که جیغ می‌زنند، می‌آید. مأمور دومی پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. از آنها پیش از سه قدم فاصله داشت. او هم در فکر بدختی و بیچارگی خودش بود. او اهل شمال نبود، برنج این ولايت بهش نمی‌ساخت. باران و رطوبت بی‌حالش کرده بود. با دو پتو شب‌ها یخ می‌کرد. روزهای اقل هرچه کم داشت از کومه<sup>\*</sup>‌های گیله‌مردان جمع کرد. به آسانی می‌شد اسمی روی آن گذاشت. «اینها اثاثیه‌ای است که گیله‌مردان قبل از ورود قوای دولتی از خانه‌های ملاکین چپاول کرده‌اند.» اما بدختی این بود که در کومه‌ها هیچ چیز نبود. او مزء این زندگی را چشیده بود. مکتر زندگی خود آنها را غارت کرده بودند. آنجا در ولايت آنها آدم‌های خان یک مرتبه مثل مور و ملخ می‌ریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ، هرچه داشتند می‌بردند. به بچه و پیرزن رحم نمی‌کردند. یکی دو مرتبه که مردم ده بیچاره می‌شدند، کدخدا را پیش خان همسایه می‌فرستادند و از او کمک می‌گرفتند و بدین طریق، دهکده‌ای به تصرف خانی درمی‌آمد. خود او هرگز رعیتی نکرده بود. او همیشه – از وقتی که به خاطرش هست – تفنگدار و مزدور خان بوده است اما هیچ انتظار نداشت که او را به گیلان – که آن قدر مرطوب و سرد است – بفرستند.

وی ابدآً توجّهی به گیله مرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمی‌کرد که گیله مرد فرار کند یا نکند. به او گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد با تیر کارش را بسازد و او به تفنگ خود اطمینان داشت. وی در این فکر بود که هر طوری شده پول و پله‌ای پیدا کند و دو مرتبه بگریزد به همان بیابان‌های داغ. بالآخره بیابان آن قدر وسیع است که امنیه‌ها نمی‌توانند او را پیدا کنند. هر کدام از این مأموران وقتی خانه کسی را تفتیش<sup>\*</sup> می‌کردند، چیزی گیرشان می‌آمد. در صورتی که امروز صبح در کومه گیله مرد، وکیل باشی چهارچشمی مواضع بود که او چیزی به جیب نزند. خودش هرچه خواست کرد؛ پنجاه تومان پولی که از جیب گیله مرد درآورد، صورت جلسه کردنده و به خودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست به دست آورد، یک تپانچه بود. آن را در کروچ<sup>۲</sup> لای دسته‌های برنج پیدا کرد. یک مرتبه فکر تازه‌ای به کله‌اش زد. تپانچه دست کم پنجاه تومان می‌ارزد، بیشتر هم می‌ارزد. پایش

بیفت، کسانی هستند که صد تومان هم می‌دهند؛ ساخت ایتالیاست. فشنگش کم است... حالا کسی هم اسلحه نمی‌خرد. این دهاتی‌ها مال خودشان را هم می‌اندازند توی دریا. پنجاه تومان می‌ارزد. به شرط آنکه پول را با خود آورده و به کسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت مشت باران را توی گوش و چشم مأموران و زندانی می‌زد. می‌خواست پتو را از گردن گیله‌مرد باز کند و بارانی‌های مأموران را به یغما بیرد. غرّش آبهای غلیظ جیغ مرغابی‌های وحشی را خفه می‌کرد. در جنگل گویی زنی درد می‌کشید و شیون می‌زد. گاهی درهم شکستن ریشهٔ یک درخت کهن زمین را به لرزه درمی‌آورد. یک موج باد از دور با خشاخش شروع و به زوزهٔ وحشیانه‌ای ختم می‌شد. تا قهوه‌خانه‌ای که رو به آن در حرکت بودند، چند صد ذرع<sup>\*</sup> بیشتر فاصله نبود اما در تاریکی و بارش و باد، سوی کم‌رنگ چراغ نفتی آن دور به نظر می‌آمد.

وقتی به قهوه‌خانه رسیدند، محمدولی به قهوه‌چی گفت:

— بیا ما را بیر به اتاق بالا.

اتاق بالا رو به ایوان باز می‌شد. از ایوان که طارمی<sup>\*</sup> چوبی داشت، افق روشن پدیدار بود.

محمدولی به زندانی گفت: «یا‌لا، میری گوشۀ اتاق، جُم بخوری می‌زنم.»

بعد رو کرد به همکارش و گفت: «خان، اینجا باش؛ من پایین کشیک می‌دم، بعد من می‌آم بالا؛ تو برو پایین کشیک بکش و چایی هم بخور.» گیله‌مرد در اتاق تاریک نیم تنۀ آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد. دستی به پاهاش کشید. آب صورتش را جمع کرد و به زمین ریخت. مأمور دوم تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته و در ایوان باریکی که مایین طارمی و دیوار اتاق قرار داشت ایستاده بود و افق را تماشا می‌کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی‌های وحشی صدایی شنیده نمی‌شد. گویی در عمق جنگل زنی شیون می‌کشید، مثل اینکه می‌خواست دنیا را پر از ناله و فغان کند.

برعکس محمدولی، مأمور دوم هیچ حرف نمی‌زد. فقط سایه او در زمینه ابرهای

خاکستری که در افق دائماً در حرکت بود، علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی به روی گیله مرد بسته است.

ناگهان به گیله مرد گفت: «نمی‌خواهی فرار کنی؟»

گیله مرد بی اختیار جواب داد: «نه»، ولی دست و پای خود را جمع کرد.

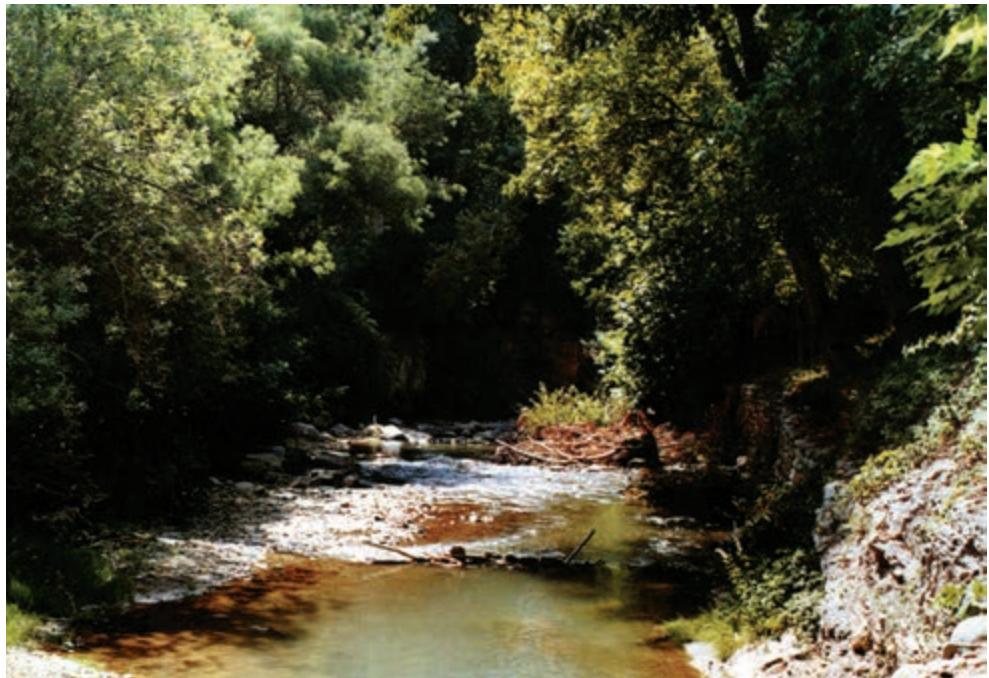
— «بین چه می‌گم!» صدای گرفته و سرماخورده مأمور در نفیر باد گم شد.

هیبتِ خاموشی، او را متوجه کرد. آهسته تر سخن گفت: «امروز صبح که تو کروج تفتیش می‌کرم ... تو کروج — می‌شنوی؟ — وسط یک دسته برنج یه تپونچه پیدا کردم. تپونچه رو که میدونی مال کیه. گزارش ندادم. برای آنکه ممکن بود حیف و میل بشه. همراهم آورده‌ام که خودم به فرمانده تحويل بدم. میدونی که اعدام روی شاخته. گوش میدی؟ نترس، من خودم رعیت بودم، میدونم تو چه می‌کشی، ما از دست خان‌های خودمان خیلی صدمه دیده‌ایم اما باز رحمت به خان‌ها؛ از آنها بدتر امنیه‌ها هستند. من خودم مددی یاغی بودم، به اندازهٔ موهای سرت آدم کشته‌ام. برای این است که امنیه شدم تا از شر امنیه راحت باشم. از من نترس؛ خدا را خوش نمی‌آمده که جوونی مثل تو فدا بشه؛ فدای هیچ و پوچ بشه. یک ماهه که از زن و بچه‌ام خبری ندارم؛ برایشان خرجی نفرستاده‌ام. اگر محض خاطر آنها نبود، حالا اینجا نبودم. می‌خواهی این تپونچه را بہت پس بدهم؟»

گیله مرد دیگر طاقت نیاورد و گفت: «نمیدیش، دروغ می‌گی! چرا نمی‌داری بخوابم؟ زجرم میدی!»

اما فریادهای او نمی‌توانست به جایی برسد. برای اینکه طوفان هرگونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه می‌کرد.

— «داد تن! نترس! بہت میدمیش، بہت بگم، اگر پات به اداره امنیه فومن برسد، کارت ساخته است. مگه نشینیدی که چند روز پیش یک اتوبوسو توی جاده لخت کردند؟ از آن روز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته‌اند. من مسلمون هستم. به خدا و پیغمبر عقیده دارم، اگر من گزارش بدم که تو خونه تو پیدا کردم، خودت میدونی که اعدام رو شاخته، به خودت می‌فروشم، پنجاه تونمن که می‌ارزه؛ تو، تو خودت میدونی با محمد ولی، هان؟ نمی‌ارزه؟ پولت پیش خودته، یا دادی به کسی؟»



گیله مرد آرام شده بود و دیگر نمی‌لرزید. دست کرد از زیر پتو دستمال بسته‌ای که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و نیمه خمیر شده بود، حاضر در دست نگه داشت.

«بیا بگیر!»

حالا نوبت مأمور دوم بود که بترسد.

«نه، این طور نمی‌شنه، بلند میشی و امیسی؛ پشتت را می‌کنی به من پول را می‌اندازی توی جیبت؛ من پول را از جیبت درمی‌آورم. اون وقت هفت تیر را می‌اندازم توی جیبت؛ دستت را باید بالا نگه‌داری. تکون بخوری با قنداق نفنگ می‌زنم تو سرت. بیین، من همه حقه‌هایی را که تو بخواهی بزنی، بلدم. تمام مدتی که من کشیک میدم، باید رو به دیوار وایسی. تکان بخوری گلوله توی کمرت است. وقتی من رفتم، خودت میدونی با وکیل باشی.»  
چند لحظه بعد، مأمور دوم پایین رفت تا دیگری بالا بیاید.

\* \* \*

— «عجب بارونی، دست بردار نیست!»

این صدای محمدولی بود؛ این صدا را می‌شناخت. در یک چشم به هم زدن گیله‌مرد تصمیم گرفت. برگشت. دست در جیبش برد. دسته هفت تیر را در دست گرفت. فقط لازم بود که گلنگدن کشیده شود و تپانچه آماده برای تیراندازی شود اما حالت موقع تیراندازی نبود. برای آنکه در این صورت مأمور دوم برای حفظ جان خودش هم شده، مجبور بود تیراندازی کند و از عهده هر دوی آنها نمی‌توانست برآید.

محمدولی پرسید : «آی گیله‌مرد؟ ... خوابی یا بیدار ...؟»

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن، قیافه دهاتی را روشن کرد. از تمام صورت او پیشانی بلند و کلاه قیفی بلندش دیده می‌شد. با همان کبریت سیگاری آتش زد. — «بگو بیینم، آن روزی که با سرگرد آمدیم تولم که پاسگاه درست کنیم، همین تو نبودی که علمدار هم شده بودی و گفتی : ما اینجا خودمان داروغه داریم و کسی را نمی‌خواهیم؟ حیف که سرگرد آنجا بود و نگذاشت والا با همان مسلسل همه‌تون را درو می‌کردم. آن لاور<sup>۳</sup> تون را خودم به درک می‌فرستادم. بگو بیینم، تو هم آنجا بودی؟ راستی آن لاورها که یک زبون داشتند به اندازه کف دست، حالا کجاند؟ چرا به دادت نمی‌رسند؟»

صدای گلنگدن تفنگ، گیله‌مرد را که داشت بی احتیاطی می‌کرد، سر جای خود نشاند. گیله‌مرد بی اختیار دستش به دسته هفت تیر رفت. همان زنی که چند ماه پیش در واقعه تولم تیر خورد و بعد مرد زن او بود. صغرا بود. بچه شش ماهه داشت و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه بر سرش خواهد آمد. دیگر کی به فکر بچه اوست. گیله‌مرد گاهی به حرف‌های وکیل باشی گوش نمی‌داد. او در فکر دیگری بود. نکند که تپانچه اصلاً خالی باشد. نکند که این دو مأمور با او شوخی کرده و هفت تیر خالی به او داده باشند. محمدولی بار دیگر سیگاری آتش زد. این دفعه کبریت را لحظه‌ای جلو آورد و صورت گیله‌مرد را روشن کرد. دود بنفس رنگ بینی گیله‌مرد را سوزاند.

— «... بین چی می‌گم. چرا جواب نمیدی؟ تو همان آدمی هستی که وقتی ما آمدیم در تولم پست دایر کنیم، به سرگرد گفتی که ما بهره<sup>\*</sup> خودمونو دادیم و نطق می‌کردی. چرا حالا دیگر لال شدی؟»

محمدولی سیگار می‌کشید. گیله‌مرد فکر کرد همین الان بهترین فرصت است که او

را خلع سلاح کنم. تمام بدنش می‌لرزید. تصوّر مرگ دلخراش صغرا اختیار را از کف او ربوده بود. خودش هم نمی‌دانست که از سرما می‌لرزد یا از پریشانی ... اماً محمد ولی دست بردار نبود :

— «تو خیلی اوستایی. از آن کهنه کارها هستی. یک کلمه حرف نمی‌زنی؛ می‌ترسی که خودت را لو بدھی.»

نفیر باد نعره‌های عجیبی از قعر جنگل به سوی کومه همراه داشت : جیغ زن، غرّش گاو، ناله و فریاد اعتراض. هرچه گیله مرد دقیق تر گوش می‌داد، بیشتر می‌شنید. مثل اینکه ناله‌های دلخراش صغرا موقعی که تیر به پهلوی او اصابت کرد نیز در این هیاهو بود اما شرشیر گشندۀ آب ناودان بیش از هر چیزی دل گیله مرد را می‌خراشاند. گویی کسی بانوک ناخن، زخمی را ریش ریش می‌کند. دندان‌هایش به ضرب آهنگ یک نواخت ریش آب به هم می‌خورد و داشت بی تاب می‌شد.

آرامشی که در اتاق حکم فرما بود، ظاهراً محمد و کیل باشی را مشکوک کرده بود. او می‌خواست بداند که آیا گیله مرد خوابیده است یا نه.

— «چرا جواب نمیدی؟ شما دشمن خدا و پیغمبرید. قتل همه تون واجبه»

— «تفنگ را بذار زمین. تکون بخوری مردی ...»

این را گیله مرد گفت. صدای خفه و گرفته‌ای بود. و کیل باشی کبریتی آتش زد و همین برای گیله مرد به منزله آژیر بود. در یک چشم بهم زدن تپانچه را از جیبیش درآورد و در همان لحظه که نور زرد و دود بنفس کم رنگ گوگرد اتاق را روشن کرد، گیله مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد . محمد ولی برای روشن کردن کبریت پاشنۀ تفنگ را روی زمین تکیه داده، لوله را وسط دو بازو نگهداشته بود. هنگامی که دستش را با کبریت دراز کرد، سرنیزه زیر بازوی چپ او قرار داشت.

در نور شعلۀ کبریت لوله هفت تیر و یک چشم باز و سفید گیله مرد دیده می‌شد. و کیل باشی گیج شد.

— «تفنگ را بذار رو زمین! تکون بخوری مردی!»

لوله هفت تیر شقیقۀ و کیل باشی را لمس کرد. گیله مرد دست انداخت بین خرس را

گرفت واورا کشید توی اتفاق.

— «صبر کن، الان مزدت را میدارم کف دستت. رجز بخوان<sup>۳</sup>. منو می‌شناسی؟ چرا نگاه نمی‌کنی؟ ...»

باران می‌بارید اما افق داشت روشن می‌شد. ابرهای تیره کم کم باز می‌شدند.

— «می‌گفتی از هیچ کس باکی نداری! نترس، هنوز نمی‌کشمت، با دست خفهات می‌کنم. صغرا زن من بود. نامرد، زنmo کشتی. تو قاتل صغرا هستی تو بچه منو بی‌مادر کردی. نسلتونو ورمی‌دارم. بیچاره‌تون می‌کنم.»

آن گاه تفنگ را از دستش گرفت. وکیل‌باشی مثل جرز<sup>\*</sup> خیس خورده وارد. گیله‌مرد تفنگ را به دیوار تکیه داد و گفت:

— «بلندشو، هفت تیرم را گذاشتیم تو جیبم. می‌خواهم با دست بکشمت، می‌خواهم گلویت را گاز بگیرم. دلم داره خنک میشه ...»

از فرط درّندگی لهه می‌زد. نمی‌دانست چطور دشمن را از بین ببرد. دستپاچه شده بود. در نور سحر، هیکل کوفته وکیل‌باشی به تدریج دیده می‌شد.

— «آره، من خودم لاور بودم. سواد هم دارم. این پنج ساله یاد گرفتم. خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. می‌گی مملکت هرج و مرج نیست؟ هرج و مرج مگه چیه؟ ما را می‌چاپید، از خونه و زندگی آواره‌مون کردید. دیگه از ما چیزی نمونده، رعیتی دیگه نمونده. چقدر همین خود تو منو تلکه کردی<sup>۵</sup>? عمرت دراز بود؛ اگه می‌دونستم که قاتل صغرا تویی، حالا هفت کفن هم پوسونده بودی. کی لامذهبیه؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر کردید و زیر قولتان زدید؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه امان دارند؟ چرا مردمو بی‌خودی می‌گیرید؟ چرا بی‌خودی می‌کشید؟ کی دزدی می‌کنه؟ جد اندر جد من در این ملک زندگی کرده‌اند؛ کدام یک از ارباب‌ها پنجاه سال پیش در گیلون بوده‌اند؟»

زبانش تپق<sup>\*</sup> می‌زد؛ به حدی تند می‌گفت که بعضی کلمات مفهوم نمی‌شد. وکیل‌باشی دو زانو و پیشانی اش را به کف چوبی اتفاق چسبانده و با دو دست پشت گردنش را حفظ می‌کرد. کلاهش از سرش افتاده بود روی کف اتفاق. «نترس، این جوری نمی‌کشمت. بلندشو، می‌خواهم خونتو بخورم. حیف یک گلوه. آخر بدیخت، تو چه قابل هستی که

من یک فشنگ خودمو محض خاطر تو دور بیندازم. بلندشو!

اما وکیل باشی تکان نمی خورد. حتی بالگدی هم که گیله مرد به پای راست او زد، فقط صورتش به زمین چسبید، عضلات و استخوان های او دیگر قدرت فرمانبری نداشتند. گیله مرد دست انداخت و یخه پالتو بارانی او را گرفت و نگاهی به صورتش انداخت. در روشنایی خفهه صبح باران خورده قیافه و حشت زده محمدولی آشکار شد. عرق از صورتش می ریخت. چشم هایش سفیدی می زد. بی حالت شده بود. از دهنش کف زرد می آمد و خرخر می کرد.

همین که چشمش به چشم براق و برا فروخته گیله مرد افتاد، به تنه پته افتاد. زبانش باز شد.

— «نکش، امان بده! پنج تا بچه دارم. به بچه های من رحم کن. هر کاری بگی می کنم. منو به جوونی خودت بیخش. دروغ گفتم. من نکشتم. صغرا را من نکشتم. خودش تیراندازی می کرد. مسلسل دست من نبود ...»

گریه می کرد. التماس و عجز و لابه<sup>\*</sup> مأمور، مانند آبی که رو آتش بریزند، التهاب گیله مرد را خاموش کرد. یادش آمد که پنج تا بچه دارد. اگر راست بگوید! به یاد بچه خودش که در گوشہ کومه بازی می کرد، افتاد، باران بند آمد و در سکوت و صفائی صبح ضعف و بی غیرتی محمدولی تنفر او را برانگیخت. روشنایی روز او را به تعجیل واداشت. گیله مرد در عرض چند دقیقه پالتو بارانی را از تن و کیل باشی کند و قطار فشنگ را از کمرش باز کرد و پتوی خود را به سرو گردن او بست. کلاه او را بر سرو بارانی اش را برتن کرد و از در اتاق بیرون آمد.

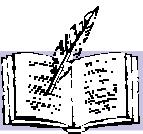
در جنگل هنوز هم شیون زنی که زجرش می دادند، به گوش می رسید.

\* \* \*

در همین آن، صدای تیری شنیده شد و گلوههای به بازوی راست گیله مرد اصابت کرد. هنوز برنگشته، گلوهه دیگری به سینه او خورد و اورا از بالای ایوان سرنگون ساخت. مأمور دوم کار خود را کرد.

«با تغییص و اندکی تصریف»

## توضیحات



- ۱- نام دو محل است در خطة گیلان.
- ۲- انباری برای نگهداشتن برنج.
- ۳- لاور : رهبر
- ۴- رجزخواندن : کنایه از خودستایی کردن، در اینجا منظور تمسخر و تحفیر محمدولی است.
- ۵- تلکه کردن : پول یا مالی را با مکرو فرب از کسی به دست آوردن.



## خودآزمایی

- ۱- چه عاملی مانع از آن شد که گیله مرد محمدولی را از پای درآورد؟
- ۲- نویسنده، اوضاع اجتماعی عصر خود را چگونه توصیف کرده است؟
- ۳- چرا مأمور دوم گیله مرد را کشت؟
- ۴- نویسنده در چند جای داستان از صدای جیغ زنی که در جنگل پیچیده است، یاد می کند؛ مقصود او چیست؟
- ۵- هر کدام از سه شخصیت : محمدولی، گیله مرد و مأمور دوم، نماد چه انسانهایی در عصر خود هستند؟

سیمین دانشور، همسر جلال آل احمد در سال ۱۳۰۰ در شیراز به دنیا آمد. نخستین مجموعه داستان او «آتش خاموش» در سال ۱۳۳۷ منتشر شد. مشهورترین اثر دانشور «سووشوون» نام دارد که داستان زندگی مشترک زری و یوسف (دو قهرمان اصلی کتاب) است. نویسنده همچنین به شرح و توصیف زندگی اجتماعی مردم فارس در خلال جنگ جهانی دوم و تسلیط انگلیسیان می‌پردازد. دغدغه‌ها و مسائل عاطفی یک همسر و فادر در این داستان به خوبی بیان گردیده است. این کتاب به چند زبان زنده دنیا نیز ترجمه شده است. آنچه می‌خوانید گزیده‌ای از دو فصل این داستان بلند است:

### سووشوون

زری سوار اسب می‌شود و از مزارع درو شده می‌گذرد. گندم‌ها مثل سیل طلا روی هم انبار شده. مردها دارند کاه‌ها را جمع می‌کنند و با طناب سیاهی می‌بندند و بار الاغ می‌کنند. از کنار هر مزرعه‌ای که می‌گذرد، مردها در مزرعه‌ها، به او سلام می‌کنند. و او «نه خسته»‌ای می‌گوید و می‌گذرد.

به کنار مزرعه آخری می‌رسد. مردها هنوز در حال درو کردن هستند و زن‌های خوش‌چین، به قطار، کنار مزرعه نشسته اند و سرشان به طرف مزرعه است. همه‌شان چارقد سیاه بر سر دارند. می‌دانند که یوسف همیشه به مردها می‌گوید: «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوش‌چین‌ها بباید». و به همین جهت است که زن‌های خوش‌چین دو تا جوال<sup>\*</sup> با خود می‌آورند.

یوسف را می‌بیند که عبای نازکی به دوش دارد و روی قالیچه جلو آسیاب نشسته یوسف هم او را می‌بیند و همان طور با عبا به پیشوازش می‌آید. بغلش می‌زند و از اسب به زمین می‌گذاردش.

پشت آسیاب، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می‌گرداند آبیاری

می شود. یوسف پا می شود و می رود و وقتی برمی گردد، دامن عبايش پراست. آسیابان هم یک منقل حلبی پراز آتش می آورد. یک قوری بند زده سیاه شده هم گوشة منقل هست. منقل را کنار قالیچه می گذارد. یوسف یک عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی دارد. بلال ها را روی آتش می گذارد و با سر یک قوطی مقواي که آسیابان به دستش می دهد، بلال ها را باد می زند.

... زری و یوسف می آیند به سراغ خوشه چين ها. جوال های آنها پراست. هر دو جوال را باطناب به هم وصل کرده اند. مردها کمک می کنند و جوال ها را روی دوش زن ها می گذارند. زری همراه زن میان سالی می شود که آخر از همه راه افتاده است و می پرسد : «مادر چرا چارقد سیاه سر کرده ای؟» زن انگار نمی شنود. به جای جواب دادن دعا می کند : «پیشوی ننه جان. خدا عمر و عزّت را زیاد بکند.»

زری از نو می پرسد : «چرا همه تان چارقد سیاه سر کرده اید؟» زن این بار می شنود، می گوید : «تصدق قد و بالات بشوم. امشب شب سو و شون است. فردا روز سوک است. اگر بلدچی خان آمده باشد، الآن که راه بیفتیم خروس خوان<sup>۱</sup> می رسیم ... ما که برسیم دهل می زنند ... طبل می زنند...»

زری می پرسد : «سو و شون کجا هست؟»

زن آشکارا نشنیده، جواب می دهد : «نه جان دلم، با مال<sup>۲</sup> می رویم. غلام شما محمد تقی، مال آورده؛ زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته. یک جوال پربابت کرایه می گیرد..» زن می ایستد. چانه اش گرم شده. باز می گوید : «ما که وارد می شویم دور تا دور میدان می گیریم می نشینیم. چای داغ می آورند. نان پادرازی، نان زنجیبی می آورند. شربت کلاب ... انگور ریش بابا ... روز سو و شون و شبش ناهار و شام هم می دهنند ... وسط میدان هیمه<sup>\*</sup> گذاشته اند. آتش می کنند. یکهو نگاه می کنی، می بینی رنگ شب پریده. امّا هنوز آفتاب نزده که قرباش بروم، سر کوه سوار بر اسبش پیدا می شود. انگار همان طور سواره نماز می خواند. قرآن به سر می گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می کند. بار إلها ... خودش سیاه پوش است. اسبش سیاه است. می آید و با اسب از روی آتش رد می شود.

دهل می زند، طبل می زند و یکهو می بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد.»

زری از حرف زدن زن خوشش آمده، می پرسد : «خوب، بعد چه می شود؟»

زن از جمع خوشه چین ها عقب افتاده، چشمش به دنبال آنهاست. زری متوجه می شود

و می گوید : «برو تا به آنها برسی. دیرت می شود.»

زن می گوید : «تا باروبته را بینند و بچه ها را سوار کنند، به آنها رسیده ام» و ادامه

می دهد : «تصدقّت بشوم تو ولی نعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت تقل بگوییم.»<sup>۳</sup>

زری می گوید : «خوب بیا با هم برویم، توی راه برایم می گویی.» و از نو با هم همراه

می شوند، زن میانسال می گوید :

— «قربانش بروم، تک و تنها می آید سی<sup>۴</sup> میدان. دور میدان یواش یواش می گردد.

فکری است.<sup>۵</sup> چطور یک تن به آن همه دشمن لعین جَر بکند؟

تک و تنها، منتظر آن لعین ها، همان طور سوار بر اسب ایستاده. نه شمشیر دارد، نه

تیر و کمان، آفتاب هم سرتاسر میدان را گرفته ... آن لعین ها سوار بر اسب از چهار گوشۀ

میدان تاخت می کنند. سی چهل نفر می ریزند به سر مبارکش. جر می کنند ... دهل می زند.

آی می زند و می کوبد. آی تند می زند؛ همچین که دل آدم از جا کنده می شود.

آخر عاقبت اسبش را پی می کنند و از اسب می کشندش پایین. دهنۀ اسب را می اندازند

به گردن مبارکش. زین اسب را می گذارند روی دوشش. کَت<sup>\*</sup> و بغلش را می بندند و او

آخر نمی گوید. اسب لخت سیاهش هم همانجا می ایستد و شیشه می کشد. همچین که در

تمام میدان صدایش می بیچد. یکی از آن لعین ها لباس غضب بر کرده، می آید و دهنۀ اسب

را که به گردن حضرت انداخته اند می گیرد. خودش سوار است و آن اسیر غریب بی کس،

پیاده. دور تا دور میدان می دواندش و او هی می خورد زمین و هی بلند می شود. سر و

پکالش خینی می شود.<sup>۶</sup> لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می شود ... اما او نه آخر می گوید

و نه خم به ابرو می آورد.»

زن میانسال گریه می کند و اشکش را با گوشۀ چارقد سیاهش پاک می کند. دماغش

را هم می گیرد و اشک ریزان ادامه می دهد.

— «بعد آن لعین از اسب پیاده می شود، شمشیر می زند به نای مبارکش. صورتش را

مثل گوسيپند می پوشاند و سرش را می گذارد لب تشت ... کاردهش را جلو ما تیز می کند.  
آی تیز می کند ... اما قدرت خدا کارد نمی برد. آن وقت به رو می خواباندش و کارد را  
می گذارد پشت گردنش. سُرنا همچین سوزناک می زند... همچین سوزناک می زند. یکهو  
می بینی اسبش خود به خود خین آلود شد. تمام يالش پر از خین شد خودم چند بار با دو  
تا چشم خودم اشک چشم حیوان زبان بسته را دیدم.»

«ما زن‌ها کاه به سرمان می ریزیم. مرد‌هایمان نفری دوتا خشت دست می گیرند.  
خشت‌هارا به هم می زنند خاک و کاه می ریزد روی پایشان. خشت‌هارا بالا می برنند و روی  
سرشان به هم می زنند؛ خاک و کاه می ریزد روی سرšان...»

زری احساس می کند پلک‌هایش داغ شده، تزدیک است دست در گردن زن میان سال  
بیندازد و همپای او گریه کند. اما دیگر به «درخت گیسو» رسیده‌اند. زن دعا و خدا حافظی  
می کند و لا بد محمد تقی است که جلو می آید. کمک می کند و جوال‌هارا از روی دوش  
زن بر می دارد و سوار بر قاطرش می کند.... .

... زری و یوسف سوار اسب می شوند و هم عنان، اسب می تازند. زری از یوسف

می پرسد : «تو می دانی سووشون چیست؟»

یوسف می گوید : «یک نوع عزاداری است. همه اهل ده بالا امشب می روند.»

\*\*\*

یوسف همسر زری یکی از زمین‌داران آگاه و متکی به ارزش‌های بومی است که حاضر نمی شود  
با فروش آذوقه به بیگانگان بر وسعت قحطی بیفراید. بیگانگان و عوامل دست نشانده آنان بارها به خانه  
یوسف می آیند تا از او آذوقه بخرند اما یوسف قبول نمی کند. در آخرین فصل رمان می خوانیم که یوسف  
با چندتن از آنان در گیر می شود. وحشت زری از به خطر افتادن یوسف، ذهن او را مشغول می کند و در  
خواب‌های آشفته‌اش او را سیاوشی دیگر می بیند. عاقبت روزی جسد یوسف را می آورند :

تاساعت نه، نه و نیم، باغ دیگر از مردهای سیاه پوش بر شده بود و هنوز هم دسته دسته  
می آمدند. دسته آخری زنجیر داشتند و آخر سر، حجله قاسم آوردنده که زری به دیدن آن  
خواست شیون بکشد، اما جلو خودش را گرفت.

خان کاکا گفت : «این هم عیال آن مرحوم، هر چه او گفت، بکنید. بازار را بسته‌اید،

خوب بسته اید دیگر. اما اینکه جنازه را برای طواف به شاه چراغ بیریم و جماعت در صحن سینه و زنجیر بزنند و آقای مرتضای نماز میت بخوانند و در ایوان بایستند و موقعه کنند، العیاذ بالله، حرفش را هم تزئید، با قوشون خارجی که در شهر است ... بلوای شود ... بی خود این همه آدم را کشیده اید آورده اید اینجا ...»

مجید رو به زری کرد و گفت: «خانم زهرا، خودتان می دانید که ما با یوسف هم قسم شده بودیم. حالا او را کشته اند، می خواهند همین طور دستمان را بگذاریم روی دستمان و حتی جنازه اش را تشییع نکنیم. شما هم اعتراض به این سادگی را ...»  
زری نگداشت حرفش را تمام کند. گفت: «شوهرم را به تیر ناحق کشته اند. حداقل کاری که می شود کرد عزاداری است. عزاداری که قدغن نیست. در زندگی اش هی ترسیدیم و سعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر از چه می ترسیم؟ آب از سر من یکی که گذشته ...»

خان کاکا گفت: «إِنَّ اللَّهَ زَنَ دَادَشْ ... عَجَبٌ رُّوْيَ مَا رَأَى سَفِيدٌ كَرَدَ! چرا ملتفت نیستی زن؟ وقتی این همه آدم راه افتاد، اگر کسی به آشوب تحریکشان کرد، کی دیگر می تواند جلویشان را بگیرد؟»

عمه گفت: «خان کاکا، فعلاً تو هستی و نعش برادر؛ منشین و تماشا کن که خونش پایمال بشود.» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت زینب افتاد.

خان کاکا گفت: «اطلاع دقیق دارم که جلویشان را می گیرند، آن وقت کشت و کشتار می شود. من اجازه نمی دهم. آن ناکام به آزار مورچه ای هم راضی نبود. با رعیتش مثل یک برادر بزرگ تر تا می کرد... روحش را معذب نکنید.»

زری آهی کشید و گفت: «اگر من چهارده سال با او زندگی کردم، می دانم که همیشه از شجاعت ... از حق...»

ماری که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند کرد به نیش زدن و گلویش چنان گرفت که نتوانست جمله را تمام کند. اما چراغ های ذهنش روشن بود و او می دانست که دیگر هیچ کس در این دنیا نخواهد توانست آن چراغها را خاموش بکند. آب دهانش را فرو داد و گفت: «همه کارهایی را که می خواهید بکنید همین امروز بکنید...»

اگر حالا نکنید دیگر هیچ وقت فرصت نیست.»

تأملی کرد و رو به خان کاکا افزواد : «امروز به این نتیجه رسیدم که در زندگی و برای زنده‌ها باید شجاع بود... اما حیف که دیر به این فکر افتادم. بگذارید به جبران این نادانی، در مرگ شجاع‌ها خوب گریه کنیم.»

سید محمد زیر لب گفت : «رحمت به شیر پاکت.»

مردهای سیاه پوشی که نمی‌شناخت گفتند : «آفرین!»

مرتضایی گفت : «ولکم فی القصاص حیوٰ یا اولی الالباب.»<sup>۸</sup>

فتوحی گفت : «این طور ثابت می‌کنیم که هنوز نمرده‌ایم و قدر خونی را که ریخته شده، می‌دانیم.»

زری بیش از این نمی‌توانست سر پا بایستد. روی تخت کنار فتوحی نشست و گفت : «جنازه‌اش هنوز روی زمین است. نمی‌خواهم با شما جرّ و بحث بکنم اما تا زنده بود دست بین گلویش گذاشتید و گذاشتند و او هی مجبور شد صدایش را بلندتر کند تا خودش را به کشن داد و حالا ... بگذارید مردم در مرگش نشان دهنند حق با او بوده ... به علاوه با مرگ او حق و حقیقت نمرده، دیگران هم هستند ...»

خسرو و هرمز، اسب‌ها را به دنبال حجله قاسم هدایت کردند. خان کاکا خودش را به اسب‌ها رسانید و کفن خون‌آلود را از روی یکی از اسب‌ها کشید، مچاله کرد و پرت کرد زیر یکی از نارون‌ها و داد زد : «این چه مسخره‌بازی است درآورده‌اید! همه کار افتداده دست زن‌ها و بچه‌ها! استغفرالله، آدم را کُفری می‌کنند.»

در خیابان اصلی، پاسبان‌ها به طور پراکنده ایستاده بودند. یا دو به دو قدم می‌زدند. در گذر فرعی مقابل، یک کامیون پر از سرباز انتظار می‌کشید. پاسبان‌ها دسته‌تسبیح کنندگان را که دیدند اول ایستادند به تماشا و دسته که خواست به شاهراه بپیچد، سری‌پاسبان سوت کشید و پاسبان‌ها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند اما علامت<sup>۹</sup>، دیگر به خیابان اصلی پیچیده بود و پر جلو آن، به جماعت گسترده بر پشت با مغازه‌ها و پیاده‌روها سلام می‌داد. کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود؟

سری‌پاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید : «آقایان غیر از کس و کار مرحوم، همه

باید متفرق بشوند» و منتظر ماند اما خان کاکا همان طور پشت به جمع ایستاده بود. زری به پشت سرش نگاه کرد. مردهای سیاه پوش هنوز، دسته دسته از در باغ بیرون می آمدند.

صدایی گفت: «الله االله» و جمعیت یک صدا، کلام مقدس را تکرار کرد.

سرپاسبان از قول ابوالقاسم خان دادزد: «می شنوید یا نه؟ جناب ابوالقاسم خان، از غصه نمی تواند حرف بزند ... از شما تشکر کند. هوا گرم است. آقایان را به امید خدا می سپارد.»

صدای آرامی از میان جمع گفت: «همه ما کس و کار آن مرحوم هستیم.»

حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت به سید محمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سرپاسبان و گفت «سرکار، یک جوان را به تیر غیب کشته اند. در مرگش عزاداری می کنیم. همین.»

سرپاسبان به صدای بلند گفت: «با زبان خوش به آقایان می گوییم متفرق بشوید. بروید. دکان هایتان را باز کنید. اگر نکنید پروانه کسبتان را لغو می کنند. این دستور است. حالی تان می شود؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور ...»

این بار مشاء الله جلو آمد و گفت: «سرکار، داشت را که می شناسی. وقتی حرفی زد روی حرفش می ایستد. ما قصد آشوب که نداریم. عزای همشهری مان را گرفته ایم. انگار کن، اینجا کربلاست و امروز عاشوراست؛ تو که نمی خواهی شمر باشی.»

کسی گفت: «یا حسین.» و جمعیت با آهنگ کشداری فریاد برآورد: «یا حسین!»



## توضیحات

۱ - وقتی خروس شروع به خواندن می کند؛ صبح زود.

۲ - حیوان؛ راوی مال رو؛ مسیر و جاده ای که چار بیان از آن می گذرند.

۳ - قصه گفتن

۴ - در اینجا به معنی به طرف، به سوی

۵ - در حال فکر کردن است.

۶ - جنگیگن، در افتادن

۷ - سر و صورش خونی می شود.

۸ - ای خردمندان، حکم قصاص برای حفظ حیات شماست (بقره ۱۷۸).

۹ - علم مخصوصی است که آن را معمولاً در ماه محرم پیشاپیش دسته های عزاداری به حرکت در می آورند.

در بالای آن لاله‌ها و پیکره‌هایی از مرغ و جز آن و در پایین آن شال‌های ترمه می‌آویزند و بر زبانه‌های فلزی بدنه‌اش پر با گله‌ای از شیشه رنگارنگ نصب می‌کنند.



## خودآزمایی

- ۱ - عبارت «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوش‌چین‌ها بیاید» یعنی چه؟
- ۲ - نویسنده از مراسم سوگ سیاوش برای پروراندن داستان چگونه بهره گرفته است؟
- ۳ - سه کنایه در درس پیدا کنید.
- ۴ - نویسنده غم زری را در سوگ یوسف به چه چیز تشبيه کرده است؟
- ۵ - درباره آداب سوگواری در محل زندگی خود تحقیق کنید.
- ۶ - در کدام عبارت از درس مفهوم این بیت حافظ آمده است :

اگر رحمی کنی بر خوش‌چینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن

## آوردند که ...

شیخ ما گفت - قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَه - که وقتی زنبوری به موری رسید، او را دید که دانه‌ای گندم می‌برد به خانه و آن دانه زیروزبر می‌شد و آن مور با آن زیروزبر می‌آمد و به جهد و حیله بسیار آن را می‌کشید و مردمان پای بر او می‌نهادند و او را خسته\* و افگار\* می‌کردند. آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی و مشقت است که تو از برای دانه‌ای بر خود نهاده‌ای و از برای یک دانهٔ مُحَقَّر چندین مذلت\* می‌کشی؟ بیا تا بینی که من چگونه آسان می‌خورم و از چندین نعمت‌های بالدَت بی این همه مشقت نصیب می‌گیرم و از آنچه نیکوترا و بهتر است و شایسته، به مراد خویش به کار می‌برم. پس مور را با خویشن به دکان قصابی برد؛ جایی که گوشت نیکو و فریه‌تر بود. بنشت و از جایی که نازک‌تر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا برد. قصاب فراز آمد و کاردی بروی زد و آن زنبور را به دونیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد و آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت: «هر که آنجا نشینند که خواهد و مرادش بُود، چنانش کُشند که نخواهد و مرادش نَبَود». اسرار التوحید



## آواز عشق

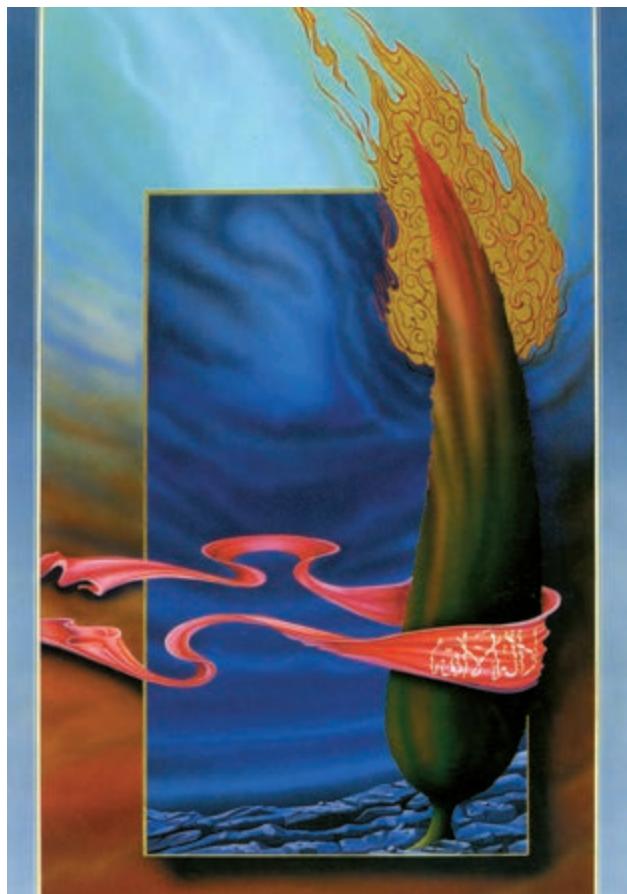
هر لقص آواز عشق می رسد از چپ و راست  
 ما به فلک می رویم، عزم تماشا که راست؟  
 ما به فلک بوده ایم، یارِ ملک بوده ایم  
 باز همان جا رویم جله، که آن شر مات  
 خود ز فلک بر تریم، وز ملک افزون تریم  
 زین دو چرا گندزیم؟ منزل ما کبریاست  
 بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما  
 قافله سالار ما فخر بجهان مصطفاست  
 از مه او مه هنگفت، دیدن او بر نتافت  
 ماه پچان بخت یافت، او که کینه کد است  
 بوی خوش این نیم از شکن زلف اوست  
 شعشه این خیال زان رخ چون «والضحا» است  
 خلق چو مرغابیان زاده ز دریایی جان  
 کی کند اینجا مقام مرغ کز آن بحر خاست؟  
 آمد موج اُلت، کشی قالب یست  
 باز چو کشی نکت نوبت وصل و لقاست  
 مولوی

## فصل سوم

### ادبیات پایداری

#### اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با مسائل و جلوه‌های اساسی ادبیات پایداری در جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگر ادب پایداری (مقاومت)
- ۳- آشنایی با برخی از شاعران و نویسندهای بر جسته ادب پایداری جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



مودودی، ابراهیم مجید فائزی

## ادبیات پایداری

لَا يُحِبُّ اللَّهُ الْجَهَرَ بِالسُّوءِ مِنَ الْقَوْلِ إِلَّا مَنْ ظَلِمَ . نساء - ۱۴۸

خداوند بلند کردن صدا را به بدگویی دوست  
ندارد؛ مگر از آن کس که به وی ستم شده باشد.

در سال گذشته آموختیم که هر نوشه یا سروده‌ای که مبارزه ملت‌ها را در برابر عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان نشان دهد، در حوزه «ادب پایداری» جای می‌گیرد. اصلی‌ترین مسائل در حوزه ادب پایداری دعوت به مبارزه، ترسیم چهره بیدادگر، ستایش آزادی و آزادگی، نمودن افق‌های روشن پیروزی، انکاس مظلومیت مردم، بزرگداشت شهدای راه آزادی و ... است.

ادبیات پایداری چهره انسانی عامی دارد و به هنگام ترسیم آشکال مختلف تضادهای زندگی انسان، در هیچ قالب ملی یا چارچوب اجتماعی خاص نمی‌گنجد. شعر و داستان مقاومت، مرزهای قومی را می‌شکافد و مخاطب آن ژرفای وجودان عام بشری است. بهمین سبب چنین آثاری را نمی‌توان به صورت یک شعار مستقیم نگریست بلکه اینها بیشتر همانند تپش دل آدمی هستند که به هنگام باز ایستادنش پیشکی از کشور سوئد و آن دیگری از جنوب آفریقا به یک اندازه متأثر می‌شوند. این گونه چشم‌انداز به ابعاد نگرش انسانی موجود در ادب مقاومت حوزه آن را از سایر آثار ادبی متمایز می‌کند.

در این فصل، نمونه‌هایی از ادبیات مقاومت فلسطین و امریکای لاتین و ادبیات ضدبردهداری معروفی می‌شود. از چهره‌های بر جسته ادبیات مقاومت فلسطین می‌توان به «غسان کنفانی»، «محمود درویش»، «جبرا ابراهیم جبرا» و «ائل مانین» اشاره کرد. «پابلونزوادا»، از چهره‌های مهم ادب پایداری امریکای لاتین و «هریت بیچر استو» نیز از مشهورترین نویسندهای ادب پایداری سیاهان است که در این فصل با نمونه‌ای از آثار

## هایک آشنا می‌شویم :

یکی از جلوه‌های ادبیات پایداری، مبارزه با بردگداری است. کلبه عمو ٹُم از نمونه‌های درخشنان ادبیات پایداری و از هیجان‌انگیزترین و قایع در تاریخ جهانی داستان‌نویسی است. نویسنده این داستان خانم «هریت بیچر استو» (۱۸۹۶–۱۸۱۱) است. او در یکی از روستاهای ایالت کنتاکی آمریکا به دنیا آمد. او که از خانواده‌ای مذهبی و تهی دست بود، با نوشتن این داستان جنب و جوش بی‌سابقه‌ای در میان مبارزان راه آزادی سیاه پوستان به راه انداخت و در مدتی کوتاه شهرت جهانی یافت. از این داستان تاکنون نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌های متعددی ساخته‌اند.

داستان کلبه عمو ٹُم که بیان کننده دنیای محنت‌الو بردگان سیاه است، در سال ۱۸۵۲ میلادی منتشر شد. نه سال بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا آغاز شد که سرانجام آن، صدور فرمان الغای بردگی بود. قهرمان اصلی این داستان، عمو ٹُم، بردگای سیاه، نجیب، با ایمان، متواضع و درستکار و در عین حال با اراده و گریزان از خیانت و دوروبی است. او پس از تحمل یک زندگی سخت و جانکاه براثر شکنجه‌ها و عذاب‌های جسمی و روحی «لِگری» – ارباب خشن و بدنهادش – زندگی را بدرود می‌گوید.

کشتزارهای بهناور ایالت‌های جنوبی آمریکا در حقیقت گورستان این سیاهان بخت برگشته بوده است. بردگداران آنها را می‌خریدند و گروه گروه با کشتنی به آمریکا حمل می‌کردند و در مزارع پنه و جز آن به بیگاری می‌گرفتند. آنچه می‌خوانید بخشی از کتاب «کلبه عمو ٹُم» است. نویسنده در این بخش به موضوع فروخته شدن عمو ٹُم به «لِگری» آخرین و خشن‌ترین ارباب او و رخدادهای پایانی زندگی وی می‌پردازد.

## کلبه عمو ٹُم

چند لحظه پیش از آغاز فروش، مرد پهن و کوتاه قد و خپله‌ای که پیرهنسی ریش ریش روی سینه اش دهن کجی می‌کرد و شلوار کهنه و کثیفی به پا داشت، از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری می‌رود با آرنج زدن به این و آن، به جمع بردگ‌ها تزدیک شد و به بررسی پرداخت. تُم هنوز درست این مرد را ندیده بود اما نفرتی عجیب نسبت به او احساس می‌کرد و هرچه مرد به او نزدیک‌تر می‌شد، این احساس در تُم قوت می‌گرفت. مرد گرچه هیکل درشتی نداشت، معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشم‌های درشتیش، به رنگ سبز خاکستری زیر ابروهای انبوه زرد رنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

او خیلی بی رودرواسی بردگ‌های این جمع را معاینه کرد؛ چانه تُم را گرفت، دهانش را بازکرد. دندان‌هایش را نگاه کرد. آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند. دور



او چرخی زد و دستور داد از طول و ارتفاع پوش کند تا نیروی ساق هایش را بیازماید.  
فروشنده به <sup>تُم</sup> گفت :

— با تو هستم پسر، می شنوی؟ برو بالای چهارپایه بایست.  
<sup>تُم</sup> روی چهارپایه رفت و به اطرافش نگاههایی نگران انداخت. صداهای درهم و خفهای شنیده می شد. زوزه گوینده حراج که مشخصات او را به زبانهای انگلیسی و فرانسه شرح می داد، با همه‌همه خردواران ملل مختلف درهم می شد.  
سرانجام چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمه دلار روشن و آشکار به گوش می رسید؛ تمام شد. <sup>تُم</sup> را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد.  
<sup>تُم</sup> از روی چهارپایه پایین آمد. مرد کوتاه قد با خشونت دست روی شانه اش گذاشت و او را به گوشهای هُل داد و با صدای خشنی گفت :  
— تو همانجا بایست!

<sup>تُم</sup> دیگر چیزی نمی فهمید ... حراج با همه‌همه و سرو صدا و فریاد به زبانهای فرانسه و انگلیسی و مخلوطی از هر دو ادامه داشت.

\*\*\*

درته کشتب که از «رودخانه سرخ» بالا می رفت <sup>تُم</sup> با دست و پای بسته به زنجیر در کنجی

نشسته بود ... سردی و یأس روی قلبش سنگین‌تر از زنجیر فشار می‌آورد.  
به نظر تُم همه روشنایی‌های آسمان خاموش شده بودند؛ حتی ماه و ستاره‌ها... و تمام  
آرزوها و رؤیاها، حتی زن و فرزندانش، همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان  
او فرار کرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟

پس از اینکه آقای سیمون لگری ارباب جدید تُم از اینجا و آنجا در شهر اورلئان جدید  
هشت بره خریداری کرد، آنها را با دست بند آهینه به داخل کشتی بخاری «دزد دریایی»  
که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانه سرخ بود، هدایت کرد.

لگری بerde‌ها را سوار کرد و کشتی به راه افتاد. آن وقت از بerde‌های جدید سان دید.  
در مقابل تُم توقف کرد. تُم به دستور بerde فروشان برای حضور در محوطه حراج بهترین  
لباس‌هایش را پوشیده بود. پیرهن زیبایی با یقه آهاری در برداشت و کفش‌هایی براق و  
واکس زده به پا کرده بود.

لگری به او گفت :

— بلند شو.

تم برخاست.

— این را درآور.

چون عمو تُم که به دستش دست بند زده بودند، نمی‌توانست به سرعتی که او میل  
داشت پیراهن را بیرون بیاورد، خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید.  
آن گاه به سوی چمدان تم رفت. این چمدان را بازرسی کرده بود. یک دست شلوار  
کنه و یک کت مندرس را از آن بیرون کشید. تُم وقتی در طویله کار داشت، این لباسها را  
به تن می‌کرد. ارباب آهن‌های را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته‌ها  
و بارها به وجود آمده بود به او نشان داد و گفت :

— برو آنجا و اینها را بپوش.

تُم اطاعت کرد و پس از لحظه‌ای بازگشت.

— چکمه‌ها را هم بیرون بیاور.

تُم چکمه‌ها را از پایش بیرون آورد.

لگری یک جفت کفش کنه به سوی او پرتاب کرد و گفت :

— ٿُم، اينها را پوش.

ٿُم با وجود سرعتى که در اين تغيير لباس مى بایست به کار برد، كتاب انجيلش را برداشت و در جib اين لباسها گذاشت و به بقیه محتواي جib ها دست نزد. در عوض، لگري که به بازرسى جib هاي لباس نو و تميز ٿُم پرداخت، غنایمي از آن به دست آورد. يکي از اين غنایم كتاب سرودهاي مقدس بود. لگري آن را برداشت و ورق زد.

— آه! آه! معلوم است که مرد مقدسی هستي! ... تو مسيحي هستي هان؟

ٿُم بالحن جڏي پاسخ داد:

— بله ارباب.

— خيلي خوب، به زودي تو ديگر مسيحي نخواهي بود. من خوش نمى آيد بردنهائي داشته باشم که مدام دعا و سرود مى خوانند و صدائشان بلند است. يادت باشد و مراقب باش. پس از ادای اين جمله لگد سختي به ٿُم زدو بانگاهي و حشى و بي رحم ٿُم را ورانداز کرد.

— حالا ديگر مسيح تو من هستم. هرچه مى گويم باید عمل کني.

غلام خاموش شد. اما در درون او صدابي مى گفت: «نه!»

روح ٿُم نسبت به تيره روزاني که در کنار او زندگي مى کردند، سرشار از رحم و عطفت بود. در نظرش چنين مى نمود که از اين پس غم زندگي خودش پايان یافته است و دلش مى خواست از اين گنجينه صلح و آرامشي که خداوند به او بخشیده بر آنها که در کنارش رنج مى بردن، سرمایه هايي تشار کند. درست است که به ندرت چنين فرصتی به دست مى آورد، اما هنگام بازگشت به کلبه و طئ ساعات کار همواره برای دلジョبي کردن از ضعفا و نوميدان و تسلا بخشیدن به آنها و سيله اى مى یافت. اين موجودات ييچاره و فرسوده نمى توانستند رفتار محبت آمixin ٿُم را درک کنند. با اين حال، هنگامي که در طئ هفته ها و ماه ها ثبات و پايداري اين نيكى و مهربانى را ديدند، احساس کردنده که تارهای قلبشان مرتعش شده است. اين مرد، عجيب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل مى کرد، بدون اينکه هرگز از کسی کمک بخواهد. هميشه همه جا آخر مى آمد، کمتر سهم مى گرفت و تازه همان را با ديگران تقسيم مى کرد و در شب هاي يخ بندان روپوش مندرس خود را به زن بيماري مى داد که از شدت تب متتشنج بود. در مزرعه سبد کارگران ضعيف و رنجور را پر مى کرد و برای

این کار خود را به خطر می‌انداخت؛ خطرهای وحشتناک! خطر اینکه وزن سبد خودش به حدّ نصاب نرسیده باشد. لِگری به دلیل این رافت و مهربانی ذاتی و همدردی <sup>تُم</sup> نسبت به تیره بختان به او سخت حسادت می‌ورزید. هنگام خرید <sup>تُم</sup> تصوّر می‌کرد که او را به تدریج برای نگهبانی و نظارت و در حقیقت برای یک نوع مباشرت آماده خواهد کرد. لِگری عقیده داشت که نخستین و دومین و سومین شرط لازم برای سپردن این گونه مسئولیّت‌ها به یک غلام خشنونت و سنگدلی نسبت به اوست.

\*\*\*

کارگران آهسته و یک به یک، فرسوده و خسته می‌رسیدند و با تردیدی آمیخته به وحشت سبد‌هایشان را تحويل می‌دادند.

لِگری لوحی در دست داشت که روی آن اسمی کارگران نوشته شده بود. او در برابر اسم هریک از آنها وزن پنهای را که جمع کرده بود می‌نوشت.

سبد <sup>تُم</sup> دارای وزن لازم بود. <sup>تُم</sup> به زن بدبختی که کمکش کرده بود، نگاه نگرانی انداخت. لوسي ضعیف و تلو تلو خوران نزدیک آمد و سبدش را تحويل داد. وزن سبد او هم درست بود و لِگری به خوبی این نکته را می‌دانست؛ با این حال، به خشم و عصبانیت ظاهر کرد و گفت:

— خوب، حیوان تنبل ... باز هم وزن سبدت کم است ... برو آنجا، هم اکنون خدمت می‌رسم.

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیمکتی افتاد.

لِگری گفت:

— حالا <sup>تُم</sup>، تو بیا اینجا.

<sup>تُم</sup> جلو رفت.

— می‌دانی که من تو را نخریده ام برای اینکه به کارهای زمخت و سخت وادارت کنم. من این نکته را به تو گفته بودم. من به تو میدان می‌دهم که بتوانی اداره کارها را به عهده بگیری. از حالا شروع کن. تو باید این زن را شلاق بزنی.

— بیخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را به عهده من واگذار نکنند. من هرگز

هرگز... هرگز...  
لگری گفت:

— خیلی کارها هست که از این پس باید انجام دهی و در حال، شلاق چرمی را با شدّت به صورت تُم زد و به دنبال آن سیلی و ضربه‌های سخت شروع شد. پس از اینکه از کتک زدن تُم خسته شد، گفت:

— باز هم می‌گویی که نمی‌توانی؟

تُم خونی را که روی صورتش جاری بود، با دست پاک کرد و گفت:

— بله ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت می‌کشم.  
اما شلاق زدن را کار درستی نمی‌دانم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد؛ هرگز.

صدای تُم بی‌نهایت گرم و دلپذیر و روش و رفتارش احترام انگیز بود. لگری تصوّر می‌کرد که او به آسانی تسلیم خواهد شد. هنگامی که غلام این آخرین کلمات را ادا کرد، حضّار متعجب را الرزو وحشت فرا گرفت. زن بیچاره دست‌هارا بهم متصل کرد و گفت: «ای مسیح!...». همه آن بیچاره‌ها بی‌اراده به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ درحالی که نفسشان را در سینه حبس کرده بودند. گویی هم اکنون طوفانی به‌پا خواهد شد.

لگری مبهوت و متحیر شد اما سرانجام از جا دررفت.

— حیوان بدبخت سیاه، دستوری را که من می‌دهم تو درست نمی‌دانی؟ آیا یک گله حیوان بی‌شعور مانند تو می‌توانند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری نادرست است؟ تو خیال می‌کنی کی هستی؟ مسیو<sup>۱</sup> تُم، لابد خودت را یک جنتلمن<sup>۲</sup> تصوّر کرده‌ای. آه! تو به اربابت دستور می‌دهی که چه کاری درست است. پس عقیده داری که این زن را نباید شلاق زد؟!

— بله ارباب، این موجود بدبخت، ضعیف و رنجور است... شلاق زدن به او ظلم و ستم است و من چنین کاری را نخواهم کرد... اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید اما اینکه دستور بدھید در این خانه من دستم را به روی کسی بلند کنم؛ نه خیر، من نیستم. همان بهتر که مرا بکشید.

من نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم. تاکنون کارهایی را که به نظرم درست و

عادلانه بوده، انجام داده‌ام. در آینده هم همیشه همین‌طور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ کار بدی نخواهم کرد ... هرچه می‌خواهد بشود.

— آه! نمی‌دانی چه خواهد شد، استاد تم! هیچ دلت می‌خواهد به درختی بسته شوی و دورت آتش کوچکی روشن کنند؟ تم این کار مطبوعی نیست. هان؟

— ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی انجام دهید. (تم برخاست و دست‌هایش را به هم متصل کرد. آن‌گاه ادامه داد:) اما هنگامی که جسم را کشید دیگر کاری از دستتان برنمی‌آید و پس از آن ابدیت درکار است.

ابدیت! تنها همین یک کلمه روان بردۀ بیچاره را نیرومند و نورانی ساخت و مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید... لگری دندان قروچه‌ای کرد اما از شدت خشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. تم مانند مردی که از هرگونه فشار و مضیقه نجات یافته باشد، با صدایی روشن و شاد سخن می‌گفت:

— آقای لگری، شما مرا خریده‌اید و من برای شما بردۀ خوب و باوفایی خواهم بود. من همه نیروی بازوan و همه وقت و توانایی ام را در اختیار شما می‌گذارم، اما روانم! روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم... آن را برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم می‌شمارم... آقای لگری، می‌توانید یقین داشته باشید که من ذره‌ای از مرگ باک ندارم. بلکه درانتظارش هستم... هربار بخواهید می‌توانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید... آتشم بزنید... همه اینها وسیله خواهند شد برای اینکه هرچه زودتر مرا به دیاری که باید به آنجا بروم، روانه کنید.

لگری خشمگین گفت:

— پیش از اینکه به آنجا بروی تسلیم خواهی شد.

— شما در این راه موفق نخواهید شد؛ زیرا به من یاری خواهد رسید.

— عفربت<sup>۳</sup>، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

— خداوند قادر و توانا

— لعنتِ خدا...

و لگری با یک ضربه مشت تم را به زمین انداخت.



«تو را می خوانم» شعری است از پابلو نرودا (۱۹۰۴ – ۱۹۷۳) که در آن پایداری مردم شیلی به تصویر کشیده شده است. نرودا و جدان بیدار و فریاد خشم‌آسود مردم شیلی و شعر انقلابی و سنت‌شکن او راستین، حماسی و بشری است. او بی‌قراری‌هایش را در کتاب «انگیزه‌نیکسون کشی و جشن انقلاب شیلی» می‌سراید و با شمشیری آخته در کنار آئینه – رهبر انقلابی شیلی – بر ضد نظام زورگو و ستمگر حاکم قیام می‌کند. «تو را می خوانم» از همین کتاب ترجمه فرامرز سلیمانی و احمد کریمی حکاک برگزیده شده است.

## تورامی خوانم

ما این را از گذشته بر اثر می‌رسم  
و امروز پهره شیلی بزرگ شده است  
پس از پشت سر نهادن آن همدرج

به تو نیاز مندم برا در جوان، خواهر جوان!  
به آنچه می‌گوییم گوش فرادار:  
قرت غیر انسانی را باور ندارم

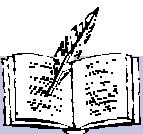
باور ندارم که انسان دشمنی کند،  
من برآنم که با دستان تو و من  
با دشمن، رویارویی توانیم شد  
و در برابر مجازاتش خواهیم ایستاد

و این سرزمین را سرشار خواهیم کرد از شادی  
لذت بخش وزرین چون خوشه‌کندم

طرح از علیرضا اسپهبد



## توضیحات



۱ – کلمه‌ای است فرانسوی به معنی «آقا».

۲ – نجیب‌زاده و جوانمرد (این کلمه انگلیسی است).

۳ – اهریمن، شیطان.

## خودآزمایی



۱ – چند مورد از برخوردهای انسانی عموُم را با همنوعانش بنویسید.

۲ – لگری چه چیزی را لازمه سپردن مسئولیت مباشری به عموُم می‌دانست؟ چرا؟

۳ – عموُم ضعف ارباب را چگونه به رخش کنید؟

۴ – اعتقاد به سرای باقی را در کدام بخش از سخنان عموُم می‌توان دریافت؟

۵ – درباره یکی از کتاب‌های زیر که موضوع آنها پایداری و مقاومت دربرابر ستم داخلی یا خارجی است، به انتخاب خود گزارشی کوتاه تهیه کنید.

□ خوشه‌های خشم نوشته جان اشتاین بک.

□ موش‌ها و آدم‌ها نوشته جان اشتاین بک.

□ سال پنجم الجزایر نوشته فرانس فانون.

□ آدم‌ها و خرچنگ‌ها نوشته خوزوئه دوکاسترو.

۶ – درشعر «تورا می خوانم» مقصود شاعر از جمله «ما این را از گذشته به ارث می‌بریم» چیست؟

## درس نهم

شعر پایداری فلسطین از نمونه‌های درخشنان شعر مقاومت در روزگار ماست.

آنچه می‌خوانیم، سروده‌هایی از دو شاعر فلسطینی است.

جبرا ابراهیم جبرا سراینده شعر «در بیان‌های تبعید» در سال ۱۹۲۶ میلادی در ناصره دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در فلسطین و دوره‌های عالی را در دانشگاه کمبریج انگلستان و هاروارد امریکا در رشته ادبیات انگلیسی گذراند. چند داستان کوتاه نیز از او به عربی و انگلیسی چاپ شده است.

### در بیان‌های تبعید

بهار حای پیامی را در بیان حای تبعید می‌گذرانم  
با عشق خود چه کنم؟  
در حالی که پستانان پر از خاک و شبنم تخت زده است؛

\*\*\*

سرزمین ما، فلسطین، یعنی سبزه زار ما  
کل حایش ماند نقش بر جامه‌حای زناذ است

ماه آذارشِ پیغمبر را

با شعایق حا و نرک حا می‌آراید.

ماه نیماش، دشت حارا  
با شکوفه‌ها و کل عروس می‌شکوفاند

ماه ایارش، آواز ماست،

که وقت نظر در سایه آبی رنگ،

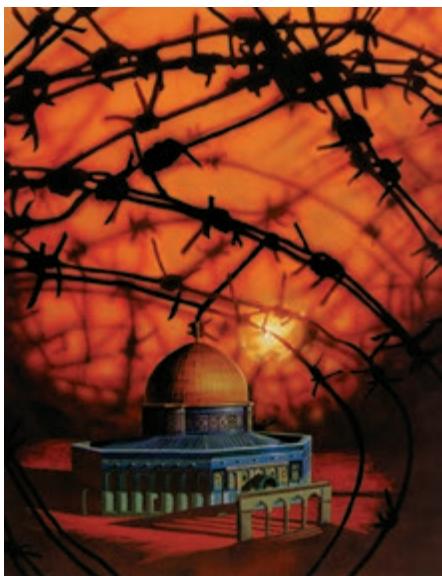
میان مزارع زیتون می‌خوانیم

برایی حاصل دادن لشتر زارحا منتظر رسیدن تموز\*

و پایی کوبی دبله در موقع درو هستیم

\*\*\*

ای سرزمین ما، ای جایی که جوانی مان در تو



مانند رویالی در سایه درخت های پر تقال  
و میان درخت های بادام مزرعه کذاشت  
مارا بیاد بیاور، اینک که میان خار بیابان ها،  
و کوه های سکلاخ سرگردانیم،  
ما را بیاد بیاور آنکون که  
لکرده اند گل های نو شکفته در پشت های اطراف ان را  
خانه را بر سرمان خراب کرده اند  
اجسامان را به هر طرف افکنده اند؛  
وراه بیابان را به رویان بازگذاشته اند؛  
تا اینکه مزرعه ها بر خود پیچیدند؛  
واز سایه های آبی، خار های سرخ  
بر اجساد به جا مانده و طعمه عقاب وزاغ شده، فرو ریخت  
آیا از سر زمین تو بود که فرشتگان  
سرود های صلح و شادی انسان را برای چوپانان خوانند؟  
وقتی که مرک در گلنم دندکان، دنده های بشر را دید  
و در قمه گشک ها،  
بر سر زنان کریان، به «دکه» پرداخت،  
جز او کسی نخنید.

\*\*\*

سر زمین مازمداد است  
ولی در بیابان های تبعید  
بهار های پیاپی  
جز زهر بر پرهره مانمی پاشد  
با عشق خود چه لذتیم  
در حالی که پشم ها و دخانان پراز خاک و شبتم تخرده است؟

«از یک انسان» سروده محمود درویش (متولد ۱۹۴۱ میلادی) است. محمود درویش در یکی از دهکده‌های فلسطین اشغالی به دنیا آمد. در شش سالگی به دلیل هجوم اشغالگران اسرائیلی آواره شد و چندین بار به زندان افتاد. سروده‌های زیبای او محصول سال‌های اسارت او در زندان‌های رژیم صهیونیستی است. درویش را شاعر مقاومت فلسطین نامیده‌اند؛ چرا که جز برای فلسطین شعر نگفته است.

## از یک انسان

بر دهانش زنجیر بسته  
دست حایش را به نگ مردکان<sup>۴</sup> آویختند  
و گفتد: تو قاتلی

\*\*\*

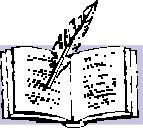
غذایش را، تن پوشش را و پرچم را بودند  
و او را در سلوی انداختند  
و گفتد: تو سارقی  
از تمام بدرگاه حایش راندند  
زیبای کوچکش را بودند  
و گفتد: تو آواره‌ای

\*\*\*

ای خونین چشم و خونین دست  
بر اتنی ک شب رفتنی است  
نه اتنی توفیق ماندنی است

و نه حلقة‌های زنجیر  
زرون مرد، ولی رم نمرده است  
با چشم حایش می‌جکند  
و دانه‌ای خشکیده خوش‌ای  
درده‌های از خوش‌ها لبریز خواهد کرد.

## توضیحات



- ۱ - منظور از عشق خود، سرزمین غصب شده فلسطین است.
- ۲ - منظور پای کوبی و جشن ملی است که در سوریه رواج دارد.
- ۳ - هوایپماهایی که بمب و موشک از آسمان فرو می‌ریند.
- ۴ - سنگ شکنجه.



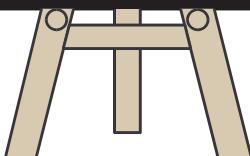
## خودآزمایی

- ۱ - در شعر بیابان‌های تبعید، شاعر چه دشواری‌هایی را برای تبعید شدگان فلسطینی بر می‌شمرد؟
  - ۲ - دو توصیف زیبا را در درس بیایید که بیانگر پایداری مردم در مقابل ظلم است.
  - ۳ - در عبارت «فرشتگان سرودهای صلح و شادی انسان را برای چویان خوانند»، منظور از کلمات مشخص شده، چیست؟
- ۴ - زیتون، نماد چیست و نشانه کدام کشور است؟
- ۵ - مقصود از «زون مُرد، اما رم نمرده است» و «با چشم‌هایش می‌جنگد» چیست؟

## آورده‌اند که ...

روزی حضرت روح الله می‌گذشت. ابلهی با وی دچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید؛ بر سبیل تلطّف\* جوابش باز داد و آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت\* نهاد. چندان که او نفرین می‌کرد، عیسی تحسین می‌نمود ... عزیزی بدانجا رسید؛ گفت: «ای روح الله، چرا زیون این ناکس شده‌ای و هرچند او قهر\* می‌کند، تو لطف می‌فرمایی و با آنکه او جور و جفا پیش می‌برد، تو مهر و وفا بیش می‌نمایی». عیسی گفت: «ای رفیق، موافقِ کل انانِ یترشح بمافیه، از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ از او آن صفت می‌زاید و از من این صورت می‌آید. من از وی در غصب نمی‌شوم و او از من صاحب ادب می‌شود. من از سخن او جاهم نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل می‌گردد.»

اخلاق محسنی



آن قصر که جشید در او جام گرفت  
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت  
برام که گور می گرفت همه عمر  
دیدی که چکونه گور برام گرفت

\*\*\*

برخیز و منور غم جان گذران  
بنشین و دمی به شادمانی گذران  
در طبع جان اگر و فایی بودی  
نوبت بر تو خود نیامدی از دگران

\*\*\*

آنان که محیطِ فضل و آداب شدند  
در جمع کمال شمع اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک نبردند بروان  
لقتند فنازای و در خواب شدند

خیام نیشابوری

## فصل چهارم

### ادبیات جهان

#### اهداف کلی فصل :

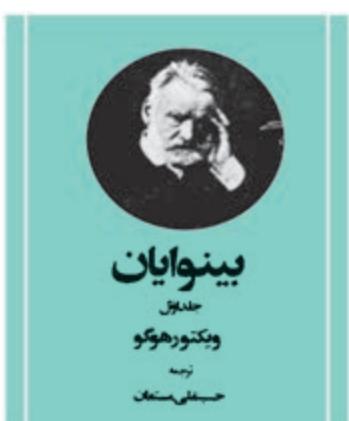
- ۱- آشنایی با افکار و اندیشه‌های ملل از طریق آثار ادبی آنان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی مشهور جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



ویکتور هوگو (۱۸۰۲ – ۱۸۸۵ میلادی)، مشهورترین شاعر رمانیک<sup>\*</sup> قرن نوزدهم فرانسه و از بزرگ‌ترین ادبیان و نویسندهای جهان است. وی مردی آزادمنش و آزادی‌خواه و طرفدار جدی اصلاحات اجتماعی به نفع طبقات محروم و رنج دیده بود. از ده سالگی به شعر گفتن پرداخت و در ۲۵ سالگی شاعری سرشناس بود. او با وجود سن کم به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمد و مدتی نماینده مجالس قانون‌گذاری این کشور بود، هوگو به دلیل مخالفت با ناپلئون سوم بیست سال از زندگی خود را در تبعید به سر برد.

مهم‌ترین آثار او عبارت‌اند از : بینوایان، گوژپشت تردام، کارگران دریا و مردی که می‌خندد. کتاب بینوایان هوگو ماجرای مردم تیره‌روزی است که با دشواری‌های زندگی رو به رو بوده‌اند. بزرگ‌ترین قهرمان این کتاب ژان والژان نام دارد که مدت نوزده سال در زندان به سر برده است و پس از تحمل سختی‌ها و آوارگی‌ها، راه شرافتمدانه‌ای برای زندگی پیدا کرده و کمر به خدمت اجتماع بسته است.

آنچه از این کتاب بزرگ در اینجا می‌خوانیم، واقعه کوچکی از زندگی در آلود دخترک تیره‌روزی به نام کوزت است. مادر کوزت که کارگریک کارخانه بزرگ است، برای اینکه فرزنش زندگی راحتی داشته باشد، در مقابل پرداخت بیشتر درآمد خود، کوزت را به خانواده تناردیه که صاحب مسافرخانه کوچکی هستند، می‌سپارد اما آنها وی را همچون خدمتکاری به کار می‌گیرند. آن هم به کارهای دشوار.



## دخترک بینوا

چهار مسافر جدید وارد مسافرخانه شده بودند.  
کوزت فکر می‌کرد که شب فرا رسیده است و باید فوراً<sup>†</sup> کوزه‌ها و شگ‌های اتاق‌های مسافران تازه‌وارد را پر کند.

زن تناردیه سرپوش تابه‌ای را که روی آتش در حال جوشیدن بود بلند کرد؛ سپس،

ظرفی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد. شیر را پیچاند؛ کوزت سرسوی او گردانده بود و حرکاتش را می‌پایید. رشته باریکی از آب جاری شد و نیمی از ظرف را پر کرد.

زن تنارديه گفت: دهه! اين که آب ندارد. سپس يك لحظه ساكت ماند.

کوزت احساس می‌کرد که قلبش مثل يك گلوله بزرگ نخ در سینه اش بالا و پایین می‌جهد.

دقایقی را که این گونه سپری می‌شدند، می‌شمرد و دلش می‌خواست که روز و روشنایی بود.

گاه به گاه يكی از مسافران به کوچه نگاه می‌کرد و با لحن تعجب‌آمیزی می‌گفت: «قدر تاریک است.» و دیگری پاسخ می‌گفت: «انسان باید مثل گریه باشد تا در این ساعت بتواند بی فانوس به کوچه برود!» کوزت با شنیدن این حرف‌ها می‌لرزید.

ناگهان کاسب دوره‌گردی که در مسافرخانه منزل داشت، وارد شد و با صدای خشنی گفت: اسب مرا آب نداده‌اید؟

زن تنارديه گفت: دختر! برو برای اسب آب بیر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.

زن تنارديه در کوچه را گشود؛ راه را به وی نشان داد و گفت:

– خیلی خوب؛ برو آب بیاور.

کوزت سرش را پایین انداخت و پیش رفت. یک سطل خالی را که در کنار بخاری بود، برداشت. این سطل از خودش بزرگ‌تر بود.

زن تنارديه جلو اجاق رفت و با یک قاشق چوبی مقداری از آنچه را در تابه می‌جوشید، چشید و غرغرکنان گفت:

– اگر اینجا آب نیست، در چشمeh هست ....

کوزت بی‌حرکت مانده بود. در کوچه پیش رویش باز بود و سطل در دستش قرار داشت. به نظر می‌رسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.

زن تنارديه فریاد زد: د برو!

کوزت بیرون رفت و در بسته شد. او ناچار بود برای آوردن آب به چشمeh واقع در پیشه نزدیک برود.

این دفعه خلاف معمول خویش به بساط هیچ‌پک از فروشنده‌گان هم نگاه نکرد. تا در حدود مسافرخانه بود راه از روشنایی دکان‌ها روشن بود اماً کمی بعد آخرين روشنایي و آخرin دکان ناپدید شد. کودکِ مسکین خود را در تاریکی دید و در آن فرو رفت. اضطرابی او را فرا گرفته بود و از اين روتا می‌توانست دسته سطل را تکان می‌داد. اين حرکت صدایي تولید می‌کرد که برای او جانشين يك رفيق راه می‌شد.

هر چه پيش‌تر می‌رفت، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. هیچ‌کس در راه نبود. با اين همه با زني رو به رو شد که چون او را دید ایستاد؛ لحظه‌ای با نگاه دنبالش کرد و زير لب گفت:

«اين بچه اين وقت شب كجا می‌رود؟»

کوزت کوچه‌های پرپیچ و خم و خلوت را پیمود. هنگامی که در راهش خانه‌ها يا فقط دیوارهای دو سمت کوچه‌ها وجود داشتند، با شجاعت پیش می‌رفت. گاه به گاه از شکاف دریچه‌ای روشنایی شمعی را می‌دید. اين اثری از نور و حیات بود. اينجا مردمی بودند. اين، مطمئن‌شی می‌کرد. با اين همه هر چه پيشتر می‌رفت، قدمش بی‌اراده کندتر می‌شد. همین که از کنار آخرين خانه گذشت، ایستاد. گذشتن وي از آخرين دکان به اشکال صورت گرفته بود. از آخرين خانه آبادی دورتر رفتن ناممکن به نظر می‌رسيد. سطل را بر زمين نهاد؛ دست در موهای خویش فرو برد و شروع کرد به خاراندن سرش. حرکتی که مخصوص اطفال وحشت‌زده است. اينجا دیگر ده نبود؛ بیابان بود. فضای سیاه خلوتی رودررویش گستردۀ بود. با نومیدی این ظلمت را که هیچ‌کس در آن نبود و در پندار وي جانوران گوناگون و آشباح\* در آن وجود داشتند، نگریست. خوب نگاه کرد؛ صدای پاي جانوران را که روی علف‌ها راه می‌رفتند شنید و اشباحی را که در عالم پندار خویش میان درخت‌ها در حرکت می‌یافت، آشکارا دید. آن گاه سطل را از زمين برداشت؛ ترس و وحشت به او جرئت و جسارت بخشید. با خود گفت: «به او خواهم گفت که آنجا آب نبود» و به سوي ده بازگشت.

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد. زن تnardie در نظرش مجسم شده بود؛ همان زن نفرت‌انگيز با دهانی همچون دهان کفتار و چشماني برافروخته از غصب. کودک نگاهی تصرع‌آمیز به پشت سر و رو در رویش انداخت. چه باید بکند؟ چه بر سرش می‌آید؟ کجا باید

برود؟ پیش رویش هیکل خیالی زن تnardیه، پشت سرش همه آشباح شب و جنگل‌ها. عاقبت از جلو زن تnardیه عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا به دویدن گذاشت. دوان دوان از دهکده بیرون رفت و وارد بیشه‌ها شد؛ بی‌آنکه دیگر به چیزی نگاه کند یا گوش دهد. از دویدن باز نایستاد مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت؛ اما از راه رفتن باز نایستاد؛ پیش پایش را گرفته بود و سرگشته می‌رفت. همچنان که می‌دوید می‌خواست گریه کند.

لرزش شبانه جنگل سراپایش را فرا می‌گرفت. دیگر فکر نمی‌کرد؛ دیگر نمی‌دید. شب بی‌کران در مقابل این مخلوق کوچک قد علم می‌کرد.

از انتهای بیشه تا چشمه، پیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب می‌شناخت؛ زیرا مکرر هنگام روز آن را پیموده بود. راه را گم نکرد. از ترس آنکه میان شاخه‌ها و بوته‌های خار چیزی بیند، چشم به چپ و راست نمی‌انداخت. با این حال، به چشمه رسید.

او فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل یک نقطه ایکا به کار می‌رفت، جست و جو کرد؛ شاخه‌ای را به دست آورد و به آن آویخت؛ خم شد و سطل را در آب فرو برد. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علف‌ها گذاشت. وقتی این کار را به انجام رساند، احساس کرد که از خستگی به جان آمده است. می‌خواست که همان دم باز گردد اما تلاش او برای پُر کردن سطل چنان بود که برداشتن یک قدم هم برایش مُحال شد. ناچار خود را روی علف‌ها انداخت و به زمین نشست.

چشمانش را فرو بست و پس از لحظه‌ای باز گشود؛ بی‌آنکه بداند چرا چنین می‌کند اما جز این چاره‌ای نداشت.

کنار او، آب که در سطل حرکت می‌کرد دایره‌هایی روی خود تشکیل می‌داد که به مارهای آتشین سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دودهای متراکم<sup>\*</sup> پوشیده بود. به نظر می‌رسید که نقاب حزن‌انگیز ظلمت بر سر این کودک فرود آمده است. مشتری در اعماق آسمان دیده می‌شد.

کودک با چشمی حیران این ستاره درشت را که نمی‌شناختش و از آن می‌ترسید، نگاه می‌کرد. کوکب<sup>\*</sup> درخشان، در آن لحظه به افق بسیار ترددیک بود و از میان مه غلیظی که به آن سرخی مخوفی می‌بخشید، می‌گذشت. مه که به وضع غم‌انگیزی ارغوانی رنگ بود، ستاره را بزرگ‌تر می‌کرد. گویی یک زخم نورافشان است.

بادی سرد از جلگه می‌وزید. پیشه ظلمانی بود؛ بی‌هیچ برخورد برگ‌ها، بی‌هیچ اثری از آن روشنایی‌های مبهم و خنک تابستان. شاخه‌های عظیم به وضعی موحش<sup>\*</sup> سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بوته‌های خار، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علف‌های بلند زیر نسیم مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. درخت‌های خاردار مانند بازوهای طولی که مسلح به چنگال و مهیای گرفتن شکار باشند، به هم می‌پیچیدند. چند خلنگ<sup>\*</sup> خشک که گویی به دست باد رانده می‌شدند، شتابان می‌گذشتند؛ مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می‌رسد، می‌گریختند. از هر طرف فضاهای غم‌انگیز امتداد داشت.

کوزت بی‌آنکه بداند در چه حال است و بی‌آنکه چیزی بفهمد، احساس می‌کرد که به وسیله این عظمت تاریک طبیعت، در میان گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریانش را می‌گرفت؛ چیزی بود از وحشت هم موحش‌تر!

برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما از آن می‌ترسید، با صدای بلند به شمردن پرداخت: یک، دو، سه، چهار، تا ده و چون به «ده» رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیای پیرامونش را تشخیص دهد. در دست‌هایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند، احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود؛ یک ترس طبیعی که نمی‌توانست بر آن غلبه کند. کوزت در آن موقع جز یک فکر نداشت و آن فرار کردن بود؛ فرار کردن با همه قوا؛ از میان جنگل، از صحراء، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمع‌های روشن. نگاهش به سطل که در کنارش بود افتاد. وحشت‌ش از زن تناریه چندان بود که نمی‌توانست بی‌سطل آب بگزید. دسته سطل را با دو دست گرفت. به زحمت توانست آن را بلند کند.

ده، دوازده قدمی این طور برداشت اما سطل پر و سنگین بود؛ مجبور شد که آن را باز بر زمین گذارد. یک لحظه نفس کشید؛ سپس، باز دسته را گرفت و راه افتاد. این دفعه

قدرتی پیشتر رفت اما باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت بار دیگر حرکت کرد. مانند پیززنی به جلو خم شده بود؛ سر را تا روی سینه فرود آورده بود و راه می‌رفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد. دسته سطل دست‌های کوچک خیسش را بی‌حس و منجمد می‌کرد. گاه به گاه مجبور بود بایستد و هر دفعه که می‌ایستاد آب سطل لب پر می‌زد و بر ساق‌های عربانش می‌ریخت این واقعه، در شبی تاریک، میان یک جنگل، در فصل زمستان و دور از نگاه هر انسانی وقوع می‌یافتد.

بانوی خس خس در دنای نفس می‌کشید؛ ناله گلویش را می‌فسرد اما جرئت گریستن نداشت؛ حتی از دور از زن تبارده می‌ترسید! عادت کرده بود که همیشه این زن را رودروی خود حاضر بیند. با این همه نمی‌توانست با این وضع راه را به سرعت طی کند و بسیار کند می‌رفت. مدت توقفش را دمادم کمتر می‌کرد و می‌کوشید تا چون به راه می‌افتد از دفعه سابق بیشتر رود. فکر می‌کرد که اگر این طور برود، بیش از یک ساعت طول می‌کشد تا به دهکده برسد و آنجا زن تبارده کتکش خواهد زد. این غصه با ترسی که از تنها بودن در جنگل تاریک داشت، مخلوط می‌شد. از خستگی به جان آمده بود و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک درخت بلوط کهنه که آن را می‌شناخت رسید، یک بار دیگر برای آخرین بار ایستاد و برای آنکه کاملاً رفع خستگی کند، مدت توقفش را از دفعات دیگر طولانی تر کرد؛ سپس همه قواش را جمع آورد، سطل را برداشت و با جرئت قدم در راه نهاد. آنوقت دیگر این مخلوق کوچک و ناامید نتوانست خویشن داری کند و فریاد کنان گفت :

— خدایا! خدایا!

همان دم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به نظرش بزرگ می‌آمد، دسته سطل را گرفته و با قوت بلند کرده بود. کوزت سر برداشت. هیکل بزرگ سیاهی، مستقیم و بلند در کنارش راه می‌آمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده و او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، دسته سطل را در مشت گرفته بود و آن را می‌آورد. او ژان والژان بود.

\*\*\*

## خودآزمایی



- ۱ – کوزت برای غلبه بر ترس و دلهره خود چه تدبیری اندیشید؟
- ۲ – دو نمونه از توصیفات زیبایی درس را پیدا کنید.
- ۳ – ترس و وحشت حاکم بر کوزت سبب می شود که او پدیده های طبیعی را به گونه ای هراس آور ببیند. چند نمونه از این مورد را در داستان بباید و بنویسید.
- ۴ – نویسنده طینت بد زن تباردیه را چگونه توصیف می کند؟
- ۵ – بخشی دیگر از بیان را در کلاس بخوانید.

مائده‌های زمینی اثر معروف آندره ژید نویسنده بزرگ فرانسوی (۱۸۶۹–۱۹۵۱) است. ژید شصت سال از عمر هشتاد و دو ساله خود را صرف نویسندگی کرد. وی در آثار خویش مشکلات زندگی آدمی را با عشقی سرشار به واقعیت به تصویر کشید و به همین جهت نیز جایزه نوبل را از آن خود کرد. مائدۀ‌های زمینی زاده شور و اضطراب جوانی نویسنده است. بخشی از این کتاب را می‌خوانیم:

### مائده‌های زمینی

ناتانائیل، آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه جا بیابی. هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را هویدا نمی‌سازد. همان دم که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند، ما را از خدا برミ‌گرداند.

ما همگی اعتقاد داریم که باید خدا را کشف کرد. دریغا که نمی‌دانیم همچنان که در انتظار او به سر می‌بریم، به کدام درگاه نیاز آوریم. سرانجام این طور نیز می‌گوییم که او در همه جا هست؛ هر جا و نایافتی است.

به هر کجا بروی جز خدا چیزی را دیدار نمی‌توانی کرد. خدا همان است که پیش روی ماست. ناتانائیل، ای کاش «عظمت» در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن می‌نگری. ناتانائیل، من شوق را به تو خواهم آموخت؛ اعمال ما به ما وابسته است، همچنان که درخشنده‌گی به فسفر. درست است که اعمال ما ما را می‌سوزانند ولی تابندگی ما از همین است و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته دلیل بر آن است که سخت‌تر از دیگران سوخته است.

برای من «خواندن» این که شن ساحل‌هانم است کافی نیست : می‌خواهم پای برهنه ام این نرمی را حس کند. معرفتی که قبل از آن احساسی نباشد، برای من بیهوده است. هرگز

در این جهان چیزی ندیده‌ام که حتی اندکی زیبا باشد؛ مگر آنکه فوراً آرزو کرده‌ام تا همه  
مهر من آن را در برگیرد.

ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد

## خودآزمایی



- ۱ - آیه «لَا تُرِكُّهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُذْرِكُ الْأَبْصَارَ» با کدام قسمت درس مائده‌های زمینی ارتباط دارد؟
  - ۲ - در کدام قسمت درس مائده‌های زمینی نویسنده عجز انسان را از شناخت خدا بیان می‌کند؟
  - ۳ - جمله «ای کاش عظمت در نگاه تو باشد ...» از آندره زید را با این شعر سهراب سپهری «چشم‌ها
- شست، جور دیگر باید دید.» مقایسه کنید و نتیجه را بنویسید.

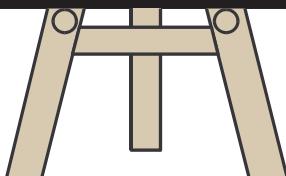
## آورده‌اند که ...

شخصی در روزگار قحط و نتگی نزد رسول آمد. علیهِ افضل الصلوات.\*  
کس به حجره‌ها فرستاد و پرسید که نزد شما هیچ طعام هست؟ همه گفتند : «به حق خدای که تو را به رسالت به خلق فرستاد که نزد ما جز آب نیست.» رسول - علیه السلام - اصحاب را گفت : «کیست که امشب او را مهمان کند که رحمت خدای بر او باد؟» مردی از انصار گفت : «من او را مهمان کنم، یا رسول الله و او را به خانه آوردم و زن را گفت : «این مهمان رسول است. او را گرامی دار و هیچ چیز از او ذخیره مگذار.» زن گفت : «پیش ما جز قوت کودکان نیست.» گفت : «برخیز و کودکان را به تعلل\* و بهانه از قوت خویش مشغول گردان تا در خواب روند و چیزی نخورند. بعد از آن چراغ برافروز و آنچه هست پیش مهمان آور؛ چون به خوردن مشغول شود، برخیز که اصلاح چراغ می‌کنم و چراغ را در اصلاح کردن بکش<sup>۱</sup> و بیا تا زیان را می‌خاییم\* و دهان را می‌جنبانیم، چنان که او پندارد که ما می‌خوریم، تا سیر گردد.» زن برخاست و طفلان را به بهانه در خواب کرد و فرمان شوهر به جای آورد و مهمان گمان چنان برد که ایشان با او می‌خورند. تا سیر بخورد و ایشان گرسنه خفتند. بامداد چون پیش رسول آمدند، به روی ایشان نظر کرد و تبسّم نمود و فرمود که حق تعالیٰ دوش از فلان و فلانه تعجب کرد و این آیت فرود آمد که : «وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةً»<sup>۲</sup>

تحفة الإخوان

۱- خاموش کن.

۲- و آنان را، هر چند خود نیازمند باشند، بر خود بر می‌گزینند. (سوره حشر آیه ۹)

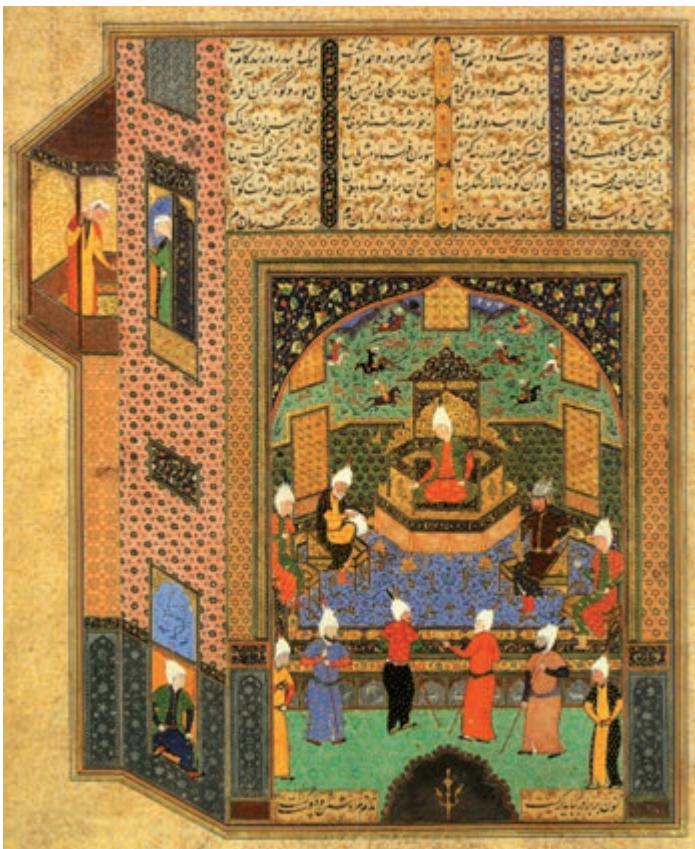


## فصل پنجم

### انواع ادبی (۲)

#### اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با جلوه هایی از آثار ادب غنایی و تعلیمی
- ۲- آشنایی با گونه ها و نمونه های بیشتری از ادبیات غنایی و تعلیمی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی (از نظرگاه انواع ادبی)
- ۴- توانایی انجام فعالیت های یادگیری



مبسی بعنوان فقهاء، اثر مکتبت شاهزاده مکبب در ۱۵۶۸ هجری قاهره، کتابخانه سلطنتی مهر



سعدی، استاد سخن و یکه تاز عرصهٔ شر مسجع و  
شعر عانقانه است. ظرافت بیان، استواری سخن، شیوایی و  
رسایی، سادگی و لطف کلام و عظمت و اعتدال ازویزگی‌های  
شعر و شر اوست. غزل سعدی شیرین و شنیدنی، صمیمی و  
تأثیرگذار است و ساخت و بافتی روان و دل نواز دارد. در  
غزلی که می‌خوانیم شاعر، آرزوی وصل محبوب و دل بریند  
از هرچه غیر دوست را بیان می‌کند.

مقصد عارفان و عاشقان حقیقی نه رسیدن به بھشت است نه رهابی  
از دوزخ که آنان تنها شیفته و دل باخته اویند و بس.

## در آرزوی تو باشم

در آن لق که بمیرم، در آرزوی تو باشم بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم  
به وقت صح قیامت که سرزخاک برآرم به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم  
به مجمی که در آیند شاده اان دو عالم نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم  
حدیث روضه نگویم، کل بھشت بتویم چال حور نجیم، دوان به سوی تو باشم  
به خواجاه عدم گر هزار سال بخشم به خواب عافیت آن که ببوی موی تو باشم  
می بھشت تو شم زجام ساقی رضوان مرا به باده چه حاجت که مت بوی تو باشم  
هزار بادیه سل است با وجود تورفت اگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم\*

\*\*\*

حافظ، حافظه ماست و شعر او سرشار از اندیشه‌های عمیق حکمی و عرفانی و  
احساس‌ها و عواطف ژرف انسانی است. در این سروده زیبا، عشق و رندی، امیدواری  
و نشاط حیات، طنز و انتقاد، خوش‌باشی و اغتنام فرصت و یام‌های اخلاقی موج  
می‌زند. شعر حافظ، آینه‌زندگی است و در این سروده می‌توان تصویر دلپذیر جهانی  
که حافظ انسان را بدان می‌خواند، به روشنی تمام مشاهده کرد:



## دل می رود زد تم

در دا که راز پهنان خواهد شد آنکارا  
باشد که باز بینم دیدار آشنا را  
نیکی به جای<sup>۵</sup> یاران، فرصت شمار یارا  
روزی تقدیم کن درویش بینوا را  
بادوستان مرقت، با دشمنان مدارا  
کاین کیمای هستی قارون<sup>\*</sup> کند گدارا  
دلبر که در کف او موم است نگ خاراء  
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا  
ساقی بده بشارت زندان پارسا را  
ای شیخ پاکدامن، معذور دار ما را  
دیوان حافظ

به تصویر محمد قزوینی

دل می رود زد تم صاحب دلان، خدا را<sup>۲</sup>  
کشتن گشکنیم ای باد شرط<sup>۳</sup> برخیز  
ده روزه مرگ دون افان است و افون  
ای صاحب کرامت، شکرانه سلامت  
آسایش دوکیتی تفسیر این دو حرف است:  
حلمام تگ دستی در عیش کوش و متی  
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بوزد  
آینه سکندر جام می است گنگ<sup>۴</sup>  
خوبان پارسی کو بخشیدگان عمرند  
حافظ به خود<sup>۸</sup> پوشید این خرقه می آلود

## توضیحات



- ۱ - حتی در گور هم آرزوی وصال تو را دارم.
- ۲ - خودخواه و خودبین باشم. (در این مصراع مرجع ضمیر تو، سعدی است) تمام اعمال از سر خودخواهی و برای خویش باشد.
- ۳ - خدا را یعنی به خدا قسم، خدا را شاهد می‌گیرم.
- ۴ - باد موافق
- ۵ - در حق؛ نیکی به جای یاران فرصلت شمار: نیکی در حق یاران را غنیمت بشمار.
- ۶ - در راه عشق، از فرمان معشوق (خدا) سریچی مکن و گرنه محبوب که همه چیز در ید قدرت اوست، تو را در آتش غیرت خود خواهد سوزاند.
- ۷ - جام می‌در اصطلاح عارفان، قلب انسان پاک و آگاه و عارف است که در این بیت از نظر جهان‌بینی و دورنگری به آینهٔ اسکندر مانند شده است. آینهٔ اسکندر در حقیقت آینهٔ اسکندریه است یعنی آینه‌ای که بر فراز منارة شهر اسکندریه نصب کرده بودند. گویند کشتی‌ها را از صد میل راه نشان می‌داد. این آینه از عجایب هفت‌گانهٔ عالم شمرده شده است.

۸ - به اختیار خویش



## بیاموزیم

به این بیت توجه کنید :

به خوابگاه عدم گر هزار سال بحسبیم

به خواب عافیت آن گه به بوی موی تو باشم

واژه «بو» چه معنی آشنایی دارد؟

آیا جز این معنی آشنا، معنی دیگری نیز برای آن می‌شناسید؟

«بو» گذشته از معنی رایحه به معنی امید نیز هست. پس «به بوی موی

تو باشم» دو معنی دارد ۱ - در جست‌وجوی بوی خوش موی تو هستم.

(معنی نزدیک)

۲ - برای رسیدن به تو امیدوار هستم. (معنی دور)

به این نوع کاربرد دو یا چند گانه کلمات در شعر و نثر «ایهام» می‌گویند.

کاربرد درست و هنرمندانه **ایهام**<sup>۱</sup> موجب زیبایی سخن و تأثیر بیشتر کلام

می شود.

به چند نمونه دیگر از ایهام توجه کنید:

□ گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید

گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید

برآید: ۱- طلوع کند. ۲- امکان پذیر باشد.

□ دی می شد و گفتم صنما عهد به جای آر

گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

عهد: ۱- پیمان ۲- روزگار

□ امید هست که روی ملال درنکشد

از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی است

گلستان: ۱- گلستان سعدی ۲- باغ

۱- ایهام در لغت به معنی به گمان افکنندن دیگران است.



## خودآزمایی

۱- مقصود از «کیمیای هستی» در مصراج «کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را» چیست؟

۲- درباره پیام‌های زیر، مصداق‌هایی از غزل «دل می‌رود ز دستم» پیدا کنید:  
درویش نوازی، حسن خلق، اغتنام فرصت.

۳- «مدارا با دشمن» را در شعر حافظ با این آیات قرآن خطاب به موسی (ع) و هارون (ع) مقایسه کنید.  
*إِذْهَبَا إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ فَقُوْلُ لَهُ قَوْلًا يَتَّسِعُ ... طه ۴۳*

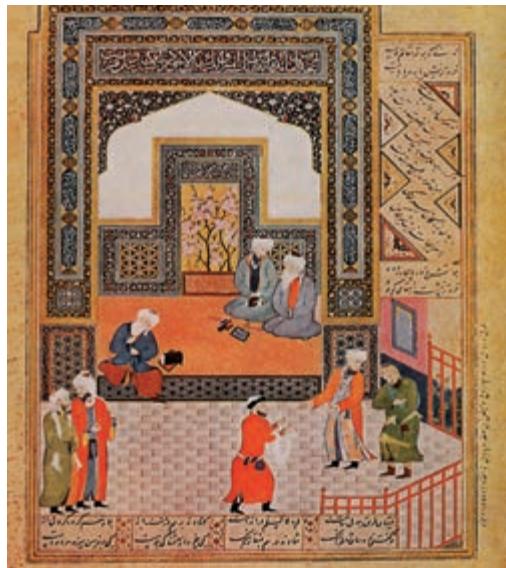
۴- درباره «آیینه اسکندر» و «دارا» تحقیق کنید و نتیجه را در کلاس ارائه نمایید.

۵- در غزل سعدی مقصود از «مجمعي که شاهدان دو عالم» در آن گرد می‌آیند، چیست؟

۶- مناسبت این جمله خواجه عبدالله انصاری با کدام بیت سعدی بیشتر است؟

الهی گل‌های بهشت در پایی عارفان خار است، جوینده تو را با بهشت چه کار است؟

سنایی از شاعران بزرگ قرن ششم و صاحب آثاری چون حدیقة الحقيقة، سیر العباد الى المعاد و کارنامه بلخ است. سنایی را باید از تأثیرگذارترین شاعران در حوزه‌های مختلف شعر فارسی چون مثنوی، غزل، قصیده و قطعه دانست. او در قصیده‌های خود از مضامینی چون زهد و حکمت و اخلاق و عرفان بهره‌می‌گیرد و نخستین کسی است که افکار و اصطلاحات عرفانی را با مضامین عاشقانه در هم آمیخته است و مسائل و موضوعات اجتماعی را به طور مسترده در شعر خویش مطرح می‌کند. در این درس، بخشی از یک قصیده سنایی را می‌خوانید. در این قصیده، شاعر هم از مضامین عرفانی و هم از مضامین اخلاقی و حکمی بهره گرفته است.



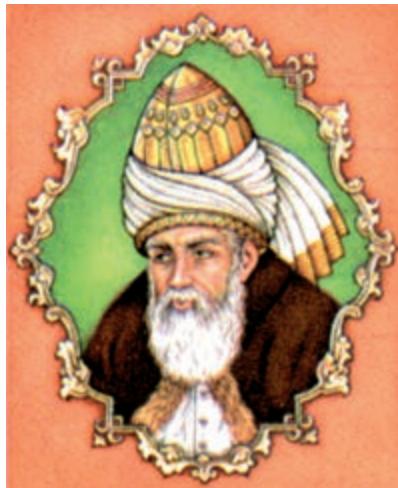
## باغ عشق

دلا! تاکی در این زдан، فریب این و آن بینی؟  
یکی زین چاه ظلمانی برون شو، تا جهان بینی  
جهانی، کاندرو هر دل که یابی، پادشا یابی  
جهانی کاندرو هرجان که بینی، شادمان بینی

نه بر اوچ هوا او را عقابی دل شکر<sup>۱</sup> یابی  
 نه اندر قهر بحر، او را نگنی جان بتان مینی  
 اگر در باغ عشق آیی همه فراشِ دل یابی  
 و کر در راهِ دین آیی همه تقاشِ جان مینی  
 ور امروز اندر این منزل تو را جانی<sup>\*</sup> زیان آمد  
 زمی سرمایه و سودا که فردا زان زیان مینی!  
 تو یک ساعت، چو افریدون، به میدان باش، تازان پس  
 به هر جانب که روی آری در فش کاویان<sup>۲</sup> مینی  
 عنان<sup>۳</sup> گیر، تو کر روزی جا<sup>۴</sup> در دین باشد  
 عجب بُود که با ابدال<sup>\*</sup> خود را هم عنان<sup>۴</sup> مینی  
 عطا از خلق چون جویی، گر او را مانده کویی؟  
 به سوی عیب، چون پویی، گر او را غیب دان مینی؟  
 زیزادان دان، نه از ارکان<sup>۵</sup> که کوتاه دیدی<sup>۶</sup> کی باشد  
 که خنثی کز خرد خیزد، تو آن را از بنا<sup>\*</sup> مینی  
 بدین زور و زیر دنیا، چوبی عقلان، مشوغه<sup>\*</sup>  
 که این آن نوبهاری نیست کش بی مرگان مینی  
 که کر عرشی به فرش آیی و گر ماھی به چاه افتشی  
 و گر بحری تهی کردی، و گر با غنی خزان مینی  
 چه باید نازش و ناٹش، بر اقبالی<sup>\*</sup> و ادبایی<sup>\*</sup>  
 که تا بر هم زنی دیده، نه این مینی نه آن مینی؟  
 سر<sup>۷</sup> الب ارسلان دیدمی، زرفعت، رفتہ بر کردون؟  
 به مرد آتاکنون در گل تن الب ارسلان مینی

\* \* \*

«فیه ما فیه» از آثار منتشر و معروف مولانا جلال الدین بلخی (۶۷۲-۴۶۰ق) و در بردارنده سخنانی است که او در مجالس خویش می‌گفته و مریدان می‌نوشته‌اند. تمر این کتاب ساده و روان و درون مایه آن مطالب عرفانی، دینی، اخلاقی و اجتماعی است. حکایت زیر برگرفته از این کتاب است :



## پیدای پنهان

در زمان مصطفی (ص) کافری را غلامی بود مسلمان، صاحب گوهر<sup>۷</sup>. سحری خداوند گارش فرمود که : «تاس‌ها<sup>\*</sup> برگیر که به حتمام رویم.» در راه، مصطفی (ص) در مسجد با صحابه نماز می‌کرد. غلام گفت : «ای خواجه، این تاس را لحظه‌ای بگیر تا دوگانه بگزارم، بعد از آن به خدمت روم!» چون در مسجد رفت، نماز کرد. مصطفی (ص) بیرون آمد و صحابه هم بیرون آمدند. غلام، تنها در مسجد ماند. خواجه اش تا به چاشتی منتظر [بود] و بانگ می‌زد که : «ای غلام بیرون آی!»

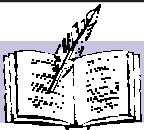
گفت : «مرا نمی‌هیلنند.»

چون کار از حد گذشت، خواجه سر در مسجد کرد تا ببیند که کیست که نمی‌هیلد. جز کفشه‌ی و سایه‌ای ندید و کس نمی‌جنبد گفت : «آخر، کیست که تو را نمی‌هیلد که بیرون آی؟» گفت : «آن کس که تو را نمی‌گذارد که اندرون آی. خود، کس اوست که تو او را نمی‌بینی.»

\* \* \*

دو قدم پیش نیست این همه راه  
کیم بر سر وجود نهی

سیاه



## توضیحات

- ۱ - دل شیکر : (صفت فاعلی مرکب مرخّم) شکار کننده دل؛ شکردن : شکار کردن.
- ۲ - درفش کاویان یا علم فریدون : آهنگران هنگام کار پیش بند چرمی به کمر می بندند که تا پشت پای آنان را می پوشاند. کاوه هنگام قیام علیه ضحاک چنین پیش بندی را بر سر نیزه کرد و مردم را به شورش فراخواند. فریدون پس از پیروزی بر ضحاک این چرم را به فال نیک گرفت و بر آن، گوهرهای رنگارنگ آویخت. در اینجا نماد پیروزی است.
- ۳ - زمامدار و هدایت کننده.
- ۴ - همسنگ، همراه.
- ۵ - مقصود از ارکان، اعضای بدن با عنصر چهارگانه (آب، باد، خاک و آتش) است.
- ۶ - کوتاه‌بینی و سطحی نگری.
- ۷ - اصیل و نژاده.



شعری که در این درس خواندید «قصیده» نام دارد و آن نوعی قالب  
شعری است که مصراع اول و مصراع‌های زوج آن هم قافیه و تعداد ابیاتش  
معمولًاً بیش از پانزده بیت است.

بعضی از اجزای تشکیل دهنده قصیده عبارت اند از :

- ۱ - تغزل یا تشبیب : مقدمه قصیده با مضامینی چون عشق یا توصیف طبیعت است. برخی قصیده‌ها تغزل ندارند.
- ۲ - تخلص : رابط میان تغزل و تنۀ اصلی قصیده است.
- ۳ - تنۀ اصلی : مقصود اصلی شاعر است با محتوایی چون مدح، رثا، پند و اندرز و عرفان و حکمت و ... بیت اول قصیده را مطلع و بیت پایانی آن را مقطع گویند. قصیده و غزل در تعداد بیت‌ها و درون مایه باهم تفاوت دارند.

## آرایش قافیه در قصیده چنین است :

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_



## خودآزمایی

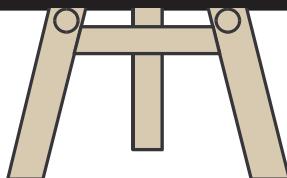
- ۱ - «الف» در «سودا» در درس «باغ عشق» نشانه چیست؟ چند نمونه دیگر از این کاربرد را بباید و با آنها جمله بسازید.
- ۲ - مرجع ضمیر «او» در بیت هشتم کیست؟
- ۳ - مفهوم «وما رمیت إذ رمیت ولكن الله رمی» (الفال/۱۷) در کدام بیت دیده می شود؟
- ۴ - چند نمونه از صنعت تضاد را در شعر بنویسید.
- ۵ - «از عرش به فرش آمدن» کتابه از چیست؟
- ۶ - این بیت خاقانی : «بس پند که بود آن گه در تاج سرشن [نوشیروان] پیدا / صد پند نو است اکنون در مفرش پنهان» با کدام بیت درس، پیام مشترک دارد؟
- ۷ - مفهوم سخن معروف «الْعَالَمُ مَحْضُرُ اللَّهِ لَا يَعْصُوا فِي مَحْضُرِهِ» در کدام بیت دیده می شود؟
- ۸ - «نمی هلند» : نمی گذارند، اجازه نمی دهند. این فعل دارای دو مصدر است. آنها را بنویسید.
- ۹ - شعر «باغ عشق» کدام اجزای تشکیل دهنده قصیده را دارد؟

## آورده اند که ...

طاووس عارفان، بایزید بسطامی، یک شب در خلوت خانه مکاشفات، کمند شوق را بر کنگره کبریایی\* او درانداخت و آتش عشق را در نهاد خود برا فروخت و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت : «بار خدایا، تا کی در آتش هجران تو سوزم؟ کی مرا شربت و صال دهی؟»

به سرشن ندا آمد که بایزید، هنوز توبی تو همراه توست. اگر خواهی که به ما رسی، خود را بر در بگذار و درآی.

کلیات سعدی (مجالس پنجگانه)



## فصل ششم

### فرهنگ و هنر

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با مسائل گوناگون فرهنگی و هنری و پیوستگی آنها با ادبیات فارسی
- ۲- آشنایی با ارزش‌های دینی، ملی، فرهنگی و هنری ایران
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادبی صاحب اثر در زمینه فرهنگ و هنر
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



دکتر محمود صناعی (ولادت ۱۲۹۸، اراک، درگذشت ۱۳۶۴، لندن) در رشته‌های فلسفه، علوم تربیتی، ادبیات فارسی، زبان خارجه، حقوق و روانشناسی تخصص و تبحر داشت. آنچه می‌خوانید برگرفته از کتاب «آزادی و تربیت» است.

### تربیت انسانی و سنت ملی ما

برای روشن کردن اصول آدمیت و اخلاقی که در این روزگار باید راهنمای کوشش تربیتی ما باشد، لزومی ندارد به کمک خارجیان متولّ شویم. اگر ایرانی خدمتی به جهان کرده باشد، بیش از همه چیز در روشن کردن اصول آدمیت و اخلاق است. درباره رابطه انسان با خدا و انسان با انسان، در تعلیمات دینی و اخلاقی بزرگان ما لطیفه<sup>\*</sup> ای نیست که فروگذار شده باشد. مثنوی مولوی در عمق و در لطف فکر دینی نه تنها از کتب مقدس فرنگیان کمتر نیست، بلکه از همه آنها با ذهن انسان قرن پیستم سازگارتر است. تعلیمات اخلاقی و انسانی پیشوایان فرهنگی ما از قبیل فردوسی و غزالی و خواجه عبدالله انصاری و ناصرخسرو و سنایی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ می‌تواند برای روشن کردن هدف‌های تربیتی ما بزرگ‌ترین منبع الهام باشد. در کمتر ادبیاتی محبت و خدمت به همنوع و از خود گذشتگی تا این حد ستوده شده است که در ادبیات ما.

حس شرافتمندی، مناعت<sup>\*</sup>، اعتماد به نفس، اطاعت نکردن از زور و طغیان در برابر ستمگری، ترجیح دادن مرگ بر تنگ و اهمیت دلیری و رادمردی و آزادگی در سراسر شاهنامه فردوسی به بهترین وجه دیده می‌شود.

تنها داستان رستم و اسفندیار را در نظر بگیرید؛ موضوع اساسی این داستان طغيان رستم در برابر زورگویی پدر اسفندیار است. [رستم] با آنکه از سیمرغ خبر یافته است که اگر اسفندیار را نابود کند خاندان او تباہ خواهد شد، تباہی خود و خاندان خود را بر پذیرفت.

ننگ و رسایی رجحان می‌دهد. وقتی اسفندیار به او می‌گوید که چون شاه چنین امر کرده است، رستم باید بند برگردان با او به دربار شاه رود، رستم به او می‌گوید:

بِ دِيَارِتِ آرَايِشِ جَانِ لَكُمْ زَمِنْ هَرَچِ خَواهِي تَوْ فَرَمانِ لَكُمْ  
مَلِكِي بُودَ زَشْتَ كَارِي بُودَ  
نَعِيدَ مَرَا زَنْدَهِ بَا بَندَ لَكَ دَرُوشَ رَوَاحِمَ بِرَايِنَ اَسْتَ وَبَسَ

و عاقبت با تیر گز او را نابود می‌کند و خود سر به سرنوشت می‌سپارد.

با آنکه بیش از هفت صد سال از حمله مغول می‌گذرد، چنین می‌نماید که هنوز صفات اخلاقی قومی که مغول بر او حکومت می‌کرد، در آداب و اخلاق برخی افراد دیده می‌شود. ستم کشیدن و تحمل کردن، چاپلوسی و تملق گفتن، خدعا و دروغ و تزویر و ریا، وحشت از اینکه راست راه بروند و آنچه در دل دارند، با صراحة بر زبان آورند. همه صفات مذموم<sup>\*</sup> اخلاقی هستند که اگر بخواهیم جامعه بهتری بسازیم، باید مثل آبله و مalarیا با آنها مبارزه کنیم. در این مبارزه می‌توانیم از افکار و اعمال گذشتگان خود الهام گیریم. روزگاری ایرانیان یا لااقل عده‌ای در این سرزمین معتقد بودند که:

دَانِشْ وَ آزادَّگَيْ وَ دِينْ وَ مَرْوتْ      اِينْ هَمَهِ رَا بَنَدَهِ دَرَمْ نَتوَانَ كَرَدَ  
از هدف‌های اساسی تریت باید آن باشد که در افراد حس احترام به حقوق خود و دیگران، احترام به آزادی خود و دیگران، عدالت خواهی و تنفر از زور، مسئولیت اجتماعی و وظیفه‌شناسی، همکاری و زیستن با دیگران در صلح و صفا تقویت شود. اصول دین اسلام و تاریخ صدر اسلام می‌تواند بهترین مثال‌های مساوات، برادری و عدالت خواهی را به ما نشان دهد. در کمتر دینی می‌توان تعلیماتی چون «الْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكَفَرِ وَ لَا يَبْقَى مَعَ الظَّلْمِ» یا «إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقِنُكُمْ» یا «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» و از این قبیل یافت. در آموختن تاریخ ساسانیان به کودکان خود، باید تأکید کنیم آنچه موجب سقوط امپراتوری ایران شد، انحطاط اجتماعی و دینی و اخلاقی دستگاه حکومت ایران آن زمان بود و از عوامل مهم آن می‌توان به اختلاف عظیم طبقات جامعه، رواج تجمل پرستی و فساد و بودن عدالت اجتماعی اشاره کرد. بدیهی است توده عظیم ملت از دین مبین اسلام

— دینی که آزادی و مساوات و عدالت و برابری برای آنها هدیه می‌آورد — استقبال کردن و از سقوط امپراتوری عظیم ولی فاسد ساسانیان تأسفی نداشتند.

با تلخیص

\*\*\*

کتری را که هتری یابد هم بدان چشم کتری منگر  
خود شاخی که شد درخت بزرگ در بزرگیش سرسری منگر  
خاقانی



## توضیحات

- ۱ - بنابر نقل امثال و حکم دهخدا بیتی است از قصيدة عنصری شاعر قرن پنجم با این مطلع:  
بر خرد خویش بر ما ستم نتوان کرد خویشن خویش را دُزم نتوان کرد  
این شعر به شاعران دیگری نیز نسبت داده شده است.
- ۲ - حکومت با کفر بایدار می‌ماند ولی با ظلم نه.
- ۳ - گرامی ترین شما زد خدا پرهیزگار ترین شماست. (آیه ۱۳، سوره حُجُّرات)
- ۴ - مؤمنان برادر یکدیگرند. (آیه ۱۰، سوره حُجُّرات)



## خودآزمایی

- ۱ - چه داستان دیگری از شاهنامه می‌شناسید که موضوع آن طغیان مردم علیه ظلم حاکم باشد؟  
۲ - با توجه به متن، اهداف بنیادین تربیت را برشمیرید.
- ۳ - چرا در تاریخ ایران سقوط ساسانیان سرآغاز تحولی بزرگ شمرده می‌شود؟
- ۴ - مفهوم بیت زیر در کدام قسمت این درس آمده است?  

من آنم که در پای خوکان نزیم      مر این قیمتی دُز لفظ دری را
- ۵ - چرا نویسنده، مثنوی معنوی را از کتاب‌های مقدس غربیان برتر می‌داند؟
- ۶ - در خلال مبارزات اسلامی مردم کشور ما که به سرنگونی حکومت پهلوی انجامید، چه خصلت‌های پسندیده‌ای در مردم تجلی یافت؟

«دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن» در سال ۱۳۰۴ شمسی در ندوشن تزدیک یزد به دنیا آمد. در سال‌های جوانی به عنوان شاعر شناخته شد اما به تدریج شعر را رها کرد و به نقد و تحقیق و ترجمه پرداخت. نثر دکتر اسلامی زیبا، خوش‌آهنگ و دلنشین است. از آثار مشهور او «جام جهان‌بین»، «آواها و ایماها»، «صفیر سیمرغ» و «روزها» را می‌توان نام برد. نوشتۀ زیر قسمتی از کتاب «صفیر سیمرغ» است. نویسنده در این کتاب به توصیف سفرهای خود به چند کشور اروپایی و بعضی شهرهای ایران از جمله اصفهان پرداخته است.

### جلوه‌های هنر در اصفهان

دمده‌های<sup>\*</sup> اردیبهشت، اصفهان چون شاهزاده افسون شده افسانه است که طلسمش<sup>\*</sup> را شکسته‌اند و آرام از خواب بیدار می‌شود. شکوفه‌های به و بادام، رؤیاهای پری شده اویند و بید مجnoon، معشوقة‌ای که زلف‌های خود را برا او افشاراند است. اما بهار جاویدان، در این رنگ‌ها و نقش‌های کاشی‌ها جای دارد؛ بهار منجمد و رمزآلود، چنان که گویی کالبد بنا، مینابی<sup>\*</sup> است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند.

من بار دیگر در برابر این مجموعه حیرت‌انگیز، از خود پرسیدم، به چه معنایند این نقش‌ها و رنگ‌ها؟ چه می‌خواهند بگویند این بوته‌ها و خط‌ها و اسلیمی<sup>\*</sup>‌ها که در هم می‌پیچند، به هم می‌پیوندند و باز می‌شوند و می‌روند و باز می‌گردند، مانند رگ‌های یک بدین زنده و سرانجام در نقطه‌ای گم می‌شوند؛ بی‌آنکه بتوان ردپای آنها را تا به آخر دنبال کرد. تنها جوابی که می‌یابم، این کلمه است : بهشت. این نقش‌ها و رنگ‌ها، آرزو و رؤیای جهانی بهتر را در خود دارند. جهانی شبیه به بهشت که در آن کوشیده شده است تا «نایدا کران» در «محدود» جای گیرد و لانه‌ای برای «نامحدود» جُسته شود.



در قعر ضمیر<sup>\*</sup> سازندگان بنا می‌بایست به نحو ناگاه آسمان به زمین پیوند بخورد و نمازگزاران و بینندگان و حاجتمندان، ساعتی بروند به عالم بالا؛ به جایی که در آن، رنج و غم و پیری و زوال و احتیاج را راهی نیست.

در ضمیر سازندگان بنا این تصویرها بوده و به همراه آنها چیزی باز برتر و معنوی تر و آن، آرزوی در هم شکستن محدودیت بشری است پای بندِ تن، دست یافتن به رهایی و عروج\*. نقش‌ها و رنگ‌ها، گویی بیننده را با خود می‌برند، سبک و آرام؛ احساسِ لطیفی است، گویی بر پلّه‌های ابر پا نهاده‌ای و بالامی روی؛ به همان حالتی که وصف مراحل معراج شده است.

به طور کلی گل‌ها و بوته‌ها، حالت مجرّد<sup>\*</sup> دارند؛ چنان‌که عین آنها را در عالم خارج نمی‌توان دید و نیز از جنبهٔ رمزی بسیار قوی برخوردارند که بعضی از آنها را ریشه‌ای کهن است.

سه نقش دیگر نیز پر معنایند؛ یکی قاب<sup>\*</sup> بندی‌های محراجی شکل، دوم طُرُه‌های کنار سردرها؛ یعنی کاشی‌هایی که به شکل گیسوی بافته، پیچ‌پیچان به پایین کشیده می‌شوند و غالباً در درون گلدان‌های مرمری جای می‌گیرند. سوم طاووس‌های سر در مسجد شاهاند. طاووس – چنان‌که می‌دانیم – مرغ بهشتی است و هم او بود که به روایت تفسیرها، شیطان را در ورود به بهشت یاری کرد. گرچه طاووس به سبب رعنایی و رنگارنگی خود همواره مورد توجه نگارگران بوده است اما چون تنها مرغی است که حضورش در کاشی‌کاری‌های مذهبی اصفهان دیده می‌شود (آن هم بر در مسجد)، موضوعی بی‌ارتباط به رابطهٔ او با بهشت نمی‌تواند بود و این نیز باز می‌گردد به تصویری که معماران بنا از بهشت داشته‌اند.

اما سروهایی که در چند نقطه دیده می‌شوند، حکایت آنها نیز می‌پیوندد به دوران کهن. می‌دانیم که سرو، درختی بهشتی است؛ هم از جهت همیشه سبز بودنش و هم شاید به سبب رعنایی‌ای که دارد.

مسجد شیخ لطف‌الله، از لحاظ تطابق معماری با موضوع، شاهکاری است. ظرافت و حُجب<sup>\*</sup> و لطف، در سراپای معماری و نقوش و رنگ‌ها دیده می‌شود.

اما رنگ‌ها نیز برای خود عالمی دارند. مایه‌های کبود و آبی و لاجوردی و سبز و فیروزه‌ای که رنگ اصلی زمینه‌های را در کاشی‌ها تشکیل می‌دهند، به گمان من مبین آسمان‌اند (و شاید گاهی آب) و همان کنایهٔ مینو<sup>\*</sup> را در خود می‌نمایند.

این رنگ، در مسجد شیخ لطف‌الله به رنگ شیر قهوه‌ای تبدیل می‌شود که شوخ تر و جوان‌تر و زمینی‌تر است و با روح بنا بیشتر سازگاری دارد. رنگ‌های دیگر نیز هیچ یک از مفهوم کنایه‌ای بی‌نصیب نیستند؛ زرد که در دورهٔ متاخر فزونی می‌گیرد (مدرسهٔ چهارباغ) و سبکی و شادی بیشتری در نقش‌ها می‌نهد، حالتی از گل آفتاب‌گردان را به یاد می‌آورد و به گمان من می‌تواند نمایندهٔ آفتاب و روشنایی باشد؛ افسانه‌نور.

این احساس و استنباطی است که من درنگاه‌های سریع خود از بعضی گوشه‌های

دنیای شگرفی که بناهای اصفهان است، داشته‌ام. تا نه تصوّر شود که آنها را با جزمیّت\* یا اطمینان خاطر بازگو کرده‌ام، باید بگوییم : این مقدار، تنها بیان خام و گنگ و مبهمی است از آنچه من دیده و دریافته‌ام. چیزی که بدان یقین دارم، آن است که در پس این نقش‌ها و رنگ‌ها، عالمی نهفته است که کشف آن، بی‌اندازه سورانگیز خواهد بود و اگر من فرصت و توفیق آن را نیابم، امیدوارم که دیگران حق آن را ادا کنند.



## خودآزمایی

- ۱ – در سطر سوم منظور از «او» چیست یا کیست؟
- ۲ – چرا نویسنده نقش کاشی‌هارا «بهار منجمد» نامیده است؟
- ۳ – در جمله «گویی کالبد بنا، مینابی است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند» به کدام عقیده پیشینیان اشاره دارد؟ نظر شما درباره این شبیه چیست؟
- ۴ – جز خصوصیاتی که در متن به سرو نسبت داده شده است، چه ویژگی‌های دیگری درباره سرو خوانده یا شنیده‌اید؟
- ۵ – نویسنده چه نقش‌هایی را نشانه‌گرایش ذهنی سازندگان بنا به بهشت می‌داند؟
- ۶ – سه کلمه ممال همانند «اسلیمی» بنویسید.

آنچه می‌خوانید خلاصه یکی از نویسنده‌های نویسنده‌های معاصر، عبدالحسین وجودانی است که ابتدا در مجلهٔ یغما (سال ۲۱، شماره ۷) و سپس در مجموعه داستان «عمو غلام» به چاپ رسیده است. در این اثر، نویسنده یکی از مشکلات فرهنگی-اجتماعی عصر ما و آثار مخرب و زیان‌بار آن را در قالب داستان بیان می‌کند.

### خسرو

از سال چهارم تا ششم ابتدایی با خسرو هم کلاس بودم. در تمام این مدت سه سال نشد که یک روز کاغذ و مدادی به مدرسه بیاورد یا تکلیفی انجام دهد. با این حال، بیشتر نمره‌هایش بیست بود. وقتی معلم برای خواندن انشا خسرو را پای تخته صدا می‌کرد، دفترچه من یا مصطفی را که در دو طرفِ او روی یک نیمکت نشسته بودیم، برمی‌داشت و صفحه سفیدی را باز می‌کرد و ارتجالاً<sup>\*</sup> انشایی می‌ساخت و با صدای گرم و رسا به اصطلاح امروزی‌ها «اجرا می‌کرد» و یک نمره بیست با مبلغی آفرین و احسنت تحويل می‌گرفت و مثل شاخ شمشاد می‌آمد و سر جای خودش می‌نشست!

و اما سبک «نگارش» که نمی‌توان گفت (زیرا خسرو هرگز چیزی نمی‌نوشت) باید بگوییم سبک «تقریر»<sup>\*</sup> او در انشا تقليدی بود کوکانه از گلستان سعدی. در آن زمان ما گلستان سعدی را از بَر می‌کردیم و منتخبی از اشعار شاعران مشهور و متون ادبی و نصاب الصبيان را از کلاس چهارم ابتدایی به ما درس می‌دادند خسرو تمام درس‌ها را سر کلاس یاد می‌گرفت و حفظ می‌کرد و دیگر احتیاجی به مرور نداشت.

یک روز میرزا مسیح خان، معلم انشای ما که موضوع «عبرت» را برایمان معین کرده بود، خسرو را صدا کرد که انشایش را بخواند. خسرو هم مطابق معمول دفتر انشای مرا برداشت و صفحه سفیدی از آن را باز کرد و با همان آهنگ‌گیرا و حرکات سر و دست و

اشارت‌های چشم و ابرو شروع به خواندن کرد. میرزا مسیح خان سخت نزدیک بین بود و حتی با عینک دوربینی و دسته مقتولی\* و شیشه‌های کلفت زنگاری، درست و حسابی نمی‌دید و ملتفت نمی‌شد که خسرو از روی کاغذ سفید، انشای خود را می‌خواند.  
باری خسرو انشای خود را چنین آغاز کرد :

«دی که از دبستان به سرای می‌شدم، در کنج خلوتی از بَرْزَن، دو خروس را دیدم که بال و پر افراشته در هم آمیخته و گرد برانگیخته‌اند...»

در آن زمان، کلمات «دبستان» و «بَرْزَن» مانند امروز متداول نبود و خسرو از این نوع کلمات بسیار در خاطر داشت و حتی در صحبت و محاوره عادی و روزمره خود نیز آنها را به کار می‌برد و این یکی از استعدادهای گوناگون و فراوان و در عین حال چشم‌های از خوشمزگی‌های رنگارنگ او بود.

انشای ارجاعی خسرو را عرض می‌کرد. دنباله اش این بود :

«یکی از خروسان ضربتی سخت بر دیده حریف نواخت به صدمتی که «جهان تیره شد پیش آن نامدار». لاجرم سپر بینداخت و از میدان بگریخت. لیکن خروسِ غالب حرکتی کرد نه مناسبِ حال درویشان. بر حریفِ مغلوب که تسلیم اختیار کرده و مخدول\* و نالان استرحام\* می‌کرد، رحم نیاورد و آن چنان او را می‌کوفت که «پولاد کوبند آهنگران». دیگر طاقتِ دیدنم نماند. چون برق به میانِ میدان جستم. نخست خروسِ مغلوب را با دشنه‌ای که در جیب داشتم، از رنج و عذاب برهانیدم و حلالش کردم. آن گاه به خروسِ سنگ دل پرداختم و به سزا‌ی عمل ناجوانمردانه اش سرش از تن جدا و او را نیزِ سمل کردم\* تا عبرت همگان گردد. پس هر دوان را به سرای بردم و از آنان هلیمی\* ساختم بس چرب و نرم.

محور طعمه جز خسروانی خورش که جان یابت زان خورش، پورش

به دلِ راحت نشستم و شکمی سیر نوشِ جان کردم :

دمی آب خوردن پس از بدسگال\* بِه از عمرِ هفتاد و هشتاد سال<sup>۱</sup>»

میرزا مسیح خان با چهره گشاده و خشنود، قلم آهنین فرسوده را در دواتِ چرك گرفته شیشه‌ای فرو برد و از پشتِ عینک زنگاری نوک قلم را ورآنداز کرد و با دو انگشتِ بلند و استخوانی خود گُرک و پشم سر قلم را با وقار و طمأنیه تمام پاک کرد و پس از یک

ربع ساعت، نمره بیست با جوهر بنفس برای خسرو گذاشت و ابدًا هم ایرادی نگرفت که بچه جان، او لاً خروس چه الزامی دارد که حرکاتش «مناسب حال درویشان» باشد؛ دیگر اینکه، خروسِ غالب چه بدستگالی به تو کرده بود که سر از تنش جدا کردی؟ خروس عترت چه کسانی بشود؟ و از همه اینها گذشته اصلاً به چه حق خروس‌های مردم را سر بریدی و هلیم درست کردی و خوردی؟ خیر، به قول امروزی‌ها این مسائل اساساً مطرح نبود.

عرض کردم حرام از یک کفِ دست کاغذ و یک بندِ انگشت مداد که خسرو به مدرسه بیاورد یا لای کتاب را باز کند؛ با این حال، شاگردِ ممتازی بود و از همه درس‌های حفظی بیست می‌گرفت. مگر در ریاضی که گمیش لنگ بود ... و همین باعث شد که نتواند تصدیق‌نامه<sup>۲</sup> دوره ابتدایی را بگیرد.

\* \* \*

من خانواده خسرو را می‌شناختم. آنها اصلاً شهرستانی بودند. خسرو در کوچکی بی‌مادر شد. پدرش آقارضاخان توجّهی به تربیت او نداشت. فقط مادربزرگ او بود که نوء پسری اش را از جان و دل دوست می‌داشت. دل خوشی و دل‌گرمی و تنها پناه خسرو هم در زندگی همین مادربزرگ بود؛ زنی با خدا، نمازخوان و مُقدس. با قربان و صَدقه خسرو را هر روز می‌نشاند و وادار می‌کرد قرآن برایش بخواند.

دیگر از استعدادهای خداداد خسرو آوازش بود.

علم قرآن ما میرزا عباس بود. شعر هم می‌گفت؛ زیاد هم می‌گفت اما به قول نظامی «خشتش می‌زد»<sup>۳</sup>. زنگ قرآن که می‌شد تا پایش به کلاس می‌رسید به خسرو می‌گفت : «بچه! بخوان». خسرو هم می‌خواند.

خسرو موسیقی ایرانی، یعنی آواز را از مرحوم درویش خان<sup>\*</sup> آموخته بود.

یک روز که خسرو زنگ قرآن، در «شهناز»<sup>\*</sup> شوری به پا کرده بود، مدیر مدرسه که در ایوان دراز از بر کلاس‌ها رد می‌شد، آواز خسرو را شنید. وارد کلاس شد و به میرزا عباس عِتاب کرد که «این تلاوت قرآن نیست. آوازخوانی است!». میرزا عباس تا خواست جوابی بدهد، خسرو این بیت سعدی را با آواز خوش‌شش‌دانگ خواند :

اشتر به شعر عَرب در حالت است و طَرَب

گُر ذوق نیست تو را کُر طبع جانوری<sup>۳</sup>

مدیر آهسته از کلاس بیرون رفت و دَم بر نیاورد. خسرو همچنان می‌خواند و مدیر از پشت در گوش می‌داد و لَذَّت می‌برد که خود مردی ادیب و صاحبدل بود.

\* \* \*

یک روز خسرو برخلاف عادت مأْلُوف<sup>\*</sup> یک کیف حلبي که روی آن با رنگ روغن ناشیانه گُل و بُنّه نقاشی شده بود، به مدرسه آورد. همه حیرت کردند که آفتاب از کدام سمت برآمده که خسرو کیف همراه آورده است!

زنگِ اول نقاشی داشتیم. معلم نقاشی ما یکی از سرتیپ‌های دوران ناصرالدین شاه بود و ما هم او را «جناب سرتیپ» می‌گفتیم.

خسرو با آنکه کیف همراه آورده بود، دفتر نقاشی و مدادِ مرا برداشت و تصویرِ سرتیپ را با «ضمایم و تعلیقات»<sup>۵</sup> در نهایت مهارت و استادی کشید و نزد او برد و پرسید: «جناب سرتیپ، این را من از روی «طبعت»<sup>۶</sup> کشیده‌ام؛ چه طور است؟» مرحوم سرتیپ آهسته اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت: «خوب کشیدی؛ دستت خیلی قوت داره!».

خسرو در کیف را باز کرد. من که پهلوی او نشسته بودم دیدم محتوا‌ی آن کوزه‌های رنگارنگ کوچکی بود پر از انواع «مُربَّات». معلوم شد مادر بزرگش مُربَّا پخته و در بازگشت از زیارتِ قم آن کیف حلبي و کوزه‌ها را آورده بود.

خسرو بزرگ‌ترین کوزه را که مُربَّای بِه داشت، خدمتِ جناب سرتیپ برد و دو دستی تقدیمش کرد. سرتیپ هم که رهاوردی بِاِ دندان نصیبیش شده بود با خوش‌روی و در عین حال حُجب و فروتنی آن را گرفت و بالا کشید و هر وقت مُربَّا از کوزه بیرون نمی‌آمد با سر انگشتِ تدبیر آن را خارج می‌کرد و با لَذَّت تمام فرو می‌داد و به صدای بلند [می] گفت:

«الها! صدهزار مرتبه شُکر»، که شکر نعمت نعمت افزون کند.<sup>۷</sup>

گفتم خسرو آوازی بسیار خوش داشت و استعدادی فیاض<sup>\*</sup> در فراگرفتن موسیقی. وقتی که از عهدۀ امتحان سال ششم ابتدایی برنیامد، یکی از دوستان موسیقی‌شناس که در آن

اوan دو کلاس از ما جلوتر بود به خسرو توصیه کرد که به دنبال آموختن موسیقی ملی برود ... خسرو بی میل نبود که دنبال موسیقی برودولی و قتی موضوع را به مادربرگش گفت، به قول خسرو اشک از دیده روان ساخت که ای فرزند، حلالت نکنم که مطربی و مسخرگی پیشه‌سازی که «همه قبیله‌من عالمانِ دین بودند».<sup>۶</sup> خسرو هم با آنکه خودزُو و خودسر بود، اندرزِ مادربرگِ ناتوان را به گوش اطاعت شنید و پی موسیقی نرفت.

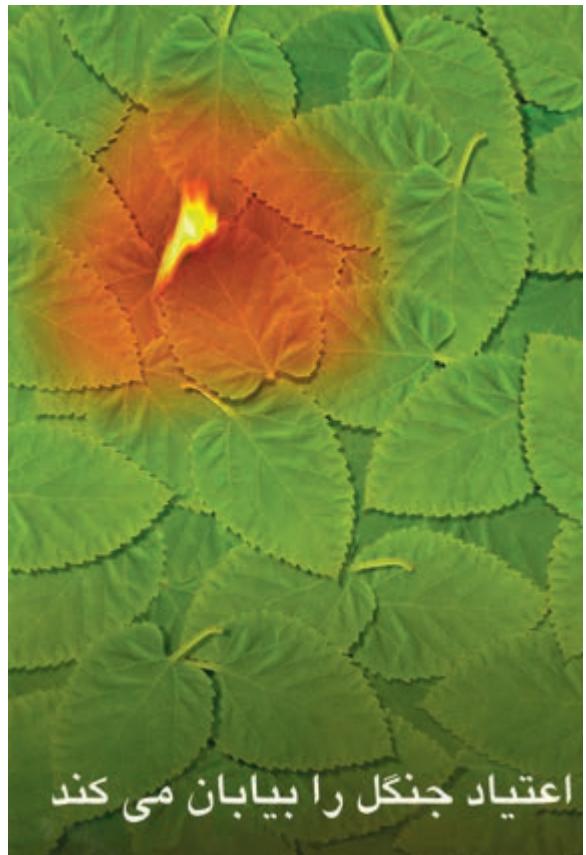
خسرو در ورزش هم استعدادی شگرف داشت. با آن سُنّ و سال با شاگردان کلاس‌های هشتم و نهم (مدرسهٔ ما نه کلاس بیشتر نداشت) کشتی می‌گرفت و همه را زمین می‌زد؛ به طوری که در مدرسهٔ حریفی در برابر او نماند.

گفتم که خسرو در ریاضیات ضعیف بود و چون نتوانست در این درس نمرهٔ هفت بیاورد، با آنکه نمره‌های دیگرش همه عالی و معدّل نمره‌هاش ۱۵/۷۵ بود، از امتحان ششم ابتدایی رد شد. پس ترک تحصیل کرد و دنبال ورزش را گرفت.

من دیگر او را نمی‌دیدم تا روزی که اولین مسابقهٔ قهرمانی کشتی کشور برگزار شد. خسرو را در میان شُشک با حریفی قوی پنجه که از خراسان بود دیدم. خسرو حریف را با چالاکی و حسابگری به قول خودش «فرو کوفت» و در چشم بهم زدنی پشت او را به خاک رسانید. قهرمان کشور شد و بازوبند طلا گرفت دیگر «خسرو پهلوان» را همه می‌شناختند و می‌ستودند و تکریمش می‌کردند. ولی چه سود که «حسودان تنگ نظر و عنودان<sup>\*</sup> بدگهر» وی را به می و معشوق و لهو و لعب کشیدند (این عین گفتهٔ خود اوست، در روزگار شکست و خفت) به طوری که در مسابقات سال بعد با رسوای شکست خورد و بی‌سر و صدا به گوشه‌ای خزید و رو نهان کرد و به کلی ورزش را کنار گذاشت که دیگر «مرد میدان نبود». این شکست یک باره او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید «فی الجمله نماند از معاصی<sup>\*</sup> مُنکری<sup>\*</sup> که نکرد و مُسکری<sup>\*</sup> که نخورد»<sup>۹</sup> تریاکی و شیره‌ای شد و کارش به ولگردی کشید.

روزی در خیابان او را دیدم؛ شادی کردم و به سویش دویدم. آن خسرو مهربان و خون‌گرم با سردی و بی‌مهری بسیار نگاهم کرد. از چهرهٔ تکیده‌اش بدپختی و سیه روزی می‌بارید. چشم‌های درشت و پر فروغش چون چشمه‌های خشک شده سرد و بی‌حالت

شده بود. شیره تریاک، آن شیر بی باک را چون اسکلتی و حشتناک ساخته بود. خدای من! این همان خسرو است؟! از حالش پرسیدم؛ جوابی نداد. ناچار بلندتر حرف زدم؛ با صدایی که به قول معروف گویی از ته چاه درمی آمد، با زهر خندی گفت: داد تزن؛ «من گوش استماع ندارم لِمَنْ تَقُول»<sup>۱</sup>. فهمیدم کر هم شده است. با آنکه همه چیز خود را از دست داده بود، هنوز چشمۀ ذوق و قریحه و استعداد ادبی او خشک نشده بود و می تراوید. از پدر و مادر بزرگش پرسیدم. آهی کشید و گفت: «مادر بزرگم دو سال است که مرده است. بابام راستش نمی دانم کجاست». گفتم: «خانه ات کجاست؟» آه سوزناکی کشید و در جوابم خواند و بدون خدا حافظی راه



اعتیاد جنگل را بیابان می کند

خود را گرفت و رفت :

«کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضايا همی برداشت تا به سوی دانه و دام»

\* \* \*

از این ملاقات چند روزی نگذشت که خسرو در گوشۀ ای، زیر پلاسی مُندرس بی سرو صدا جان سپرد و آن همه استعداد و قریحه را با خود به زیر خاک برد.

\* \* \*

زخم صحبت بد جدایی جدایی  
حاظ

بیاموزمت کیمیایی سعادت

جلال رفیع نویسنده و روزنامه‌نگار با ذوق روزگار ماست، تاکنون آثاری چند همچون : «فرهنگ مهاجم، فرهنگ مولد» و «در بیشتر شدّاد» از او به چاپ رسیده است.

او در نوشتۀ زیر بازیانی طنزآمیز به یکی از مسائل فرهنگی جامعه یعنی پرگویی می‌پردازد و آن را یکی از آفات اجتماعی معرفی می‌کند.

## مایع حرف‌شویی

بس است دیگر، ای بعضی از وزرا و ولایتی عزیز، ای بعضی از خطبا و پیش از خطبای عزیز، لااقل قدری بیشتر تحقیق و مطالعه کنیم و قدری کمتر سخن بسرایم. به قول حافظ، ای برادران رحمی و اخیراً نیز ای خواهران، که دارید اضافه می‌شوید به سلسلۀ سخنرانان، شما هم رحمی. این همه انتشار امواج مکتوب و مصوّر بس است. گاهی با خودم می‌گوییم، کاش یک نوع «مایع حرف‌شویی» اختراع شود و جزا خبر مربوط به کوین و امثال آن و جز حرف‌های خوب و لازم، همه حرف‌های زاید را از صفحۀ جرايد و تلویزیون و رادیو، پاک بشوید و بیرد و بریزد به داخل کيسۀ کتاب‌های مربوط به گرامر و قواعد و دستور زبان فارسي؛ مبحث حروف اضافه! ولی بعد به خودم می‌گوییم : هر کس امر به خیر می‌کند، باید اول از خودش شروع کند. همین حرف‌هایی هم که امثال تو در نامۀ اعمال جرايد می‌نویسید، به چه درد می‌خورد؟ جز به درد گریه‌ای و خنده‌ای و به فکر و اداشتنی؟ دیگر چه؟ آیا تره‌ای هم در عمل برای این حرف‌ها خرد خواهد شد؟ پس ... بشوی اوراق اگر همدرس (همدرد)‌مایی، که علم (درد) عشق در دفتر نباشد!

نمی‌دانم این واژه «سخن‌رانی»، نخستین بار از کجا آمده است؟ راستی را، باید دید چرا سخن راندن؟ چرا از راندن، سخن به میان آمده است؟ ممکن است من دقّت نکرده باشم و معنای درست و ترکیب خوبی داشته باشد و اهل فضل و فن بتوانند رهنمود بدنهند اما تا جایی که به یاد دارم، در شعر سعدی، سخن‌دانی دیده‌ام. «سعدیا گرچه سخن‌دان و مصالح‌گویی / به عمل کار برآید به سخن‌دانی نیست»!

البته حالا باید من و شما به خودمان بگوییم : بعدیا (همان سعدیا! سعدی دوم!) گرچه سخن ران و مصالح گویی، به عمل کار برآید به سخن رانی نیست. به قلم رانی هم نیست. (من خودم می دانم!) ولی در هر حال، سخن از راندن است. چرا؟ فکر نمی کنید که هر کس نخستین بار این ترکیب را به کار برده، تحت تأثیر فن خطابه بوده است؟ خطابه های روم قدیم و یونان باستان؟ خطابه ها و خطابه های امثال «دموستنس»، خطیب حرفه ای و کامپیوتري عصر باستانی غرب؟!

گمان می کنم فن خطابه در اعصار گذشته، به قول همان سعدیا (!) اسب فصاحت در میدان بلاغت راندن و به جولان در آوردن بوده است؛ یعنی خطیب، سواره و مستمعان، پیاده بوده اند! خطیب بر مرکب چموش سخن سوار می شده و البته قبل از آن هم، سال ها تمرین می کرده تا مرکب چموش را به مرکب خموش تبدیل کند و آن گاه، سمند سخن را در میدان ذهن و روح و مغز و دل مستمعان به جولان در می آورده! یعنی مغز آنها را میدانی می دانسته و می رانده در آن میدان.

پس شاید سخن راندن، ترجمه و تفسیری باشد ملهم و متأثر از چنین سابقه ای و معادل داخلی برای چنین نگاه احتمالاً خارجی ای. البته در یونان و روم که سخن را می رانند، فن خطابه، از بهترین وسایل عصر به شمار می رفت.

اما این فن سخن راندن معلوم است که تا ابدالدّهر نمی تواند همچنان بهترین وسیله وصول به مقصود باشد. شاید هم اصطلاح «سخن راندن»، مربوط به همین عصر ماشینی فعلی خودمان یعنی عصر جدید (عصر روم جدید و عصر یونان جدید) باشد. چیزی قریب اتو مبیل رانی، پیکان رانی، بنزرانی و از این قبیل. قرینه مؤیدش هم نظریه دیگری است که می گوید لفظ اروپایی «ماشین» از «مشی» عربی گرفته شده و در اصل، «ماشی» بوده است به معنای رونده!

«سخن رانی» از این جمله است که البته هر چه هست، به نظر من خصوصاً حالا دیگر در این عصر و زمان می توان گفت شاید این ترکیب توهین به مستمع باشد. بعضی از ما گمان کرده ایم که این شیوه راندن همیشه و در همه جا یا اغلب موارد راه گشا و کارساز است. غافل از اینکه هر شیوه ای برای هر هدفی مناسب و کارایی ندارد. خدا بیامرزد ملانصر الدّین

معروف را که گفتندش : «فلان کس در پشت بام معطل مانده و نمی‌تواند پایین بیاید و خلقی در این کار حیران‌اند. چه کنیم؟» گفت : «طناب بیاورید». آوردند. گفت : «یک سر طناب را بر بالای بام بیفکنید تا اوی آن را بر کمر خویش بندد.» چنین کردند. آن گاه گفت : «حالا همه کمک کنید و سر دیگرش را که در دست شماست، محکم بکشید». کشیدند. آن بی‌نوا از بام با مخ بر زمین افتاد و در دم جان سپرد! ملا را دیده بودند که می‌گریخت و دست حسرت و حیرت برهم می‌کوفت و می‌گفت : «دریغا که من بارها به همین ترتیب، در چاه ضلالت فروافتادگان را نجات داده بودم (!) ندانم که این بار چرا آن تجربه، صفا فزوود<sup>۱۲</sup> (!) و آن شیوه، ترتیب این بینواای بربام حیرت فرو مانده را این گونه داد که همگان دیدند! شگفتان، سرّ این دوگانگی بر من معلوم نشد. مگر آنکه بگوییم علل و اسباب در دست من است ولی اثر ونتیجه در دست اوست و با اونشاید پنجه در یقه افکند!»

خدا رحم کرد که بعضی از ما مجریان امور، خدای ناکرده خدا نشدمیم! و گرنه از همان آسمان هفتم یک سره سیم کشی می‌کردیم به کرات پایین و بلندگویی خدا پسندانه نصب می‌کردیم در وسط آسمان و زمین و یکسره برای عالم و آدم سخن رانی می‌کردیم! همین و بس!

تازاندک تو جان شود پر آن خشت بود که پر توان زد	گم گویی و گزیده گویی چون در لاف از سخن چو ذر توان زد
نظامی	



## توضیحات

- ۱ - یک لحظه زندگی پس از دفع دشمن از عمر هشتاد ساله لدت بخش تراست. بیت از بوستان سعدی است.
- ۲ - تصدیق به معنی تأیید کردن و تصدیق نامه در گذشته به جای «گواهی نامه» به کار می‌رفت.
- ۳ - منظور این است که پرحرف بود. اشاره است به شعر نظامی : ... آن خشت بود که پر توان زد.
- ۴ - شتر نیز از شعرخوانی عرب (حدی) به نشاط و وجود می‌آید. اگر تو این نشاط را نداشته باشی، جانور بی‌ذوقی هستی.

- ۵ - مقصود نشان‌های ارتشی است.  
 ۶ - از سر ذوق و استعداد ذاتی و طبیعی.  
 ۷ - قسمتی از بیت مولاناست :

کفر نعمت، از کفت بیرون کند  
 شکر نعمت نعمت افزون کند  
 ۸ - مصراع از سعدی است :

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت  
 همه قبیله من عالمان دین بودند  
 ۹ - از باب دوم گلستان سعدی است.

۱۰ - مصراعی از سعدی است.  
 ۱۱ - بیتی است از حافظ.

روغن بادام خشکی می‌نمود  
 از قضا سرکنگی‌بن صفرا فزود  
 ۱۲ - اشاره به این بیت مولاناست :

## بیاموزیم

در متن «مایع حرف‌شویی»، نویسنده کوشیده است یکی از ضعف‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی را به شیوه غیرمستقیم نقد و نکوهش کند. به چنین نوشته‌هایی طنز گفته می‌شود. طنز هم در تشویه هم در شعر به کار می‌رود. در طنز هدف، هشدار دادن، اصلاح نابه سامانی‌ها و ناهنجاری‌های اجتماعی است و معمولاً با نوعی درشت‌نمایی آمیخته با خنده همراه است. کفته‌اند که طنزنویس، پزشک روح است و وظیفه او از بین بردن ریشه بیماری‌هایی چون دوروبی، غرور، حرص، دروغ و... است.

در آثار عبیدزاکانی، فخر الدّین علی صفائی، دهخدا، نسیم شمال، جمال‌زاده، ابوالقاسم حالت و کیومرث صابری نمونه‌هایی از طنزپردازی گذشته و معاصر دیده می‌شود.

## خودآزمایی



- ۱ – مقصود از اصطلاحات زیر را بنویسید.  
کمیش لنگ بود – مثل شاخ شمشاد – سپر انداختن – باب دندان
- ۲ – علل انحراف خسرو چه بود؟
- ۳ – شما چه دلایل دیگری را برای گرفتار شدن افراد در دام اعتیاد می‌شناسید؟
- ۴ – یک نمونه از سرانجام شوم افتادن در دام اعتیاد را بنویسید.
- ۵ – با مراجعه به «باب خاموشی» از گلستان سعدی، داستان یا قطعه‌ای مناسب با درس «مایع حرف‌شویی» باید.
- ۶ – در عبارت «مبحث حروف اضافه» چه ایهامی وجود دارد؟
- ۷ – بیت زیر با کدام بخش متن، ارتباط معنایی دارد؟  
به صوت خوش چو حیوان است مایل زحیوان کم نشاید بودن ای دل

عمادالدین علی فقیه کرمانی

حفظ کنیم

## پشت دریا

قایقی خواهم ساخت

خواهند بات آب.

دیدم هم زدن دزد

که دن بی پیش از بیشتر

خواهند بات آب.

پشت دریا شریعت

گردان پشت دریا بات

دیدم بچی بخوبی است که بخوبی بخوبی بزی بگزد.

بسته کارک در مرض نمودم

بهم شریک پشتان بگزد

که بکی شد و بکیه است لطف.

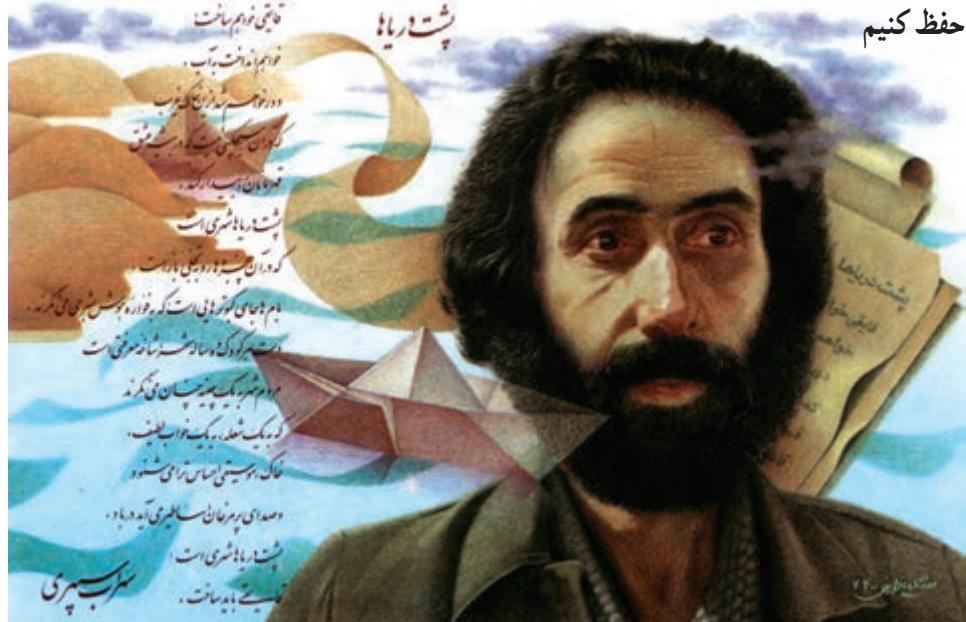
لعل بریتی اسماش راه شدید

و صد ای بزمغان سطحی آمدید.

پشت دریا شریعت

نمی باید بات.

سرکشی پشت



## پشت دریا

قایقی خواهم ساخت،  
خواهم انداخت برآب  
دور خواهم شد از این خاک غریب  
که در آن هیچ کسی نیست که در پیشه عشق  
قمرانان را بیدار کند.

قایق از تور تی  
و دل از آرزوی مروارید  
همچنان خواهم راند  
نه آبی حادل خواهم بست

ن به دریا - پریانی که سر از آب به در می آزند  
و در آن تابش تنهایی ماهی کیران  
می خانند فون از سر گیوه شان  
همچنان خواهم راند

پشت دریاها شهری است  
که در آن پنجه هارو به تجھی باز است  
بام حا جای گبوره عالی است  
که به فواره هوش بشری می نگرند  
دست هر کودک ده ساله شر، شاخه معرفتی است  
مردم شهر بیک چینه چنان می نگرند  
که بیک شعله، بیک خواب لطیف  
خاک، مویقی احساس تو را می شنود  
و صدای پر مرغان اساطیر می آید در باد

پشت دریاها شهری است  
که در آن وسعت خورشید باندازه پستان سحرخیزان است  
شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند.

پشت دریاها شهری است  
قایقی باید ساخت

سراب پهروی

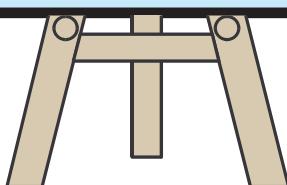
## آورده‌اند که ...

در آبگیری سه ماهی بود : دو حازم<sup>\*</sup>، یکی عاجز. از قضا، روزی دو صیاد بر آن گذشتند و با یکدیگر میعاد<sup>\*</sup> نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند. ماهیان این سخن بشنوندند؛ آنکه حزم زیادت داشت و بارها دست برد زمانه جافی<sup>\*</sup> را دیده بود، سبک روی به کار آورد و از آن جانب که آب درمی‌آمد، برفُور بیرون رفت. در این میان، صیادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم بیستند.

دیگری هم که از پیرایه خرد و ذخیرت تجربت بی‌بهره نبود، با خود گفت : «غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلت است. هر چند تدبیر در هنگام بلا فایده بیشتر ندهد؛ با این همه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نگردد و در دفع مکاید<sup>\*</sup> دشمن تأخیر صواب نبیند. وقت ثبات مردان و روز فکر خردمندان است.» پس خویشن مرده کرد و بر روی آب می‌رفت. صیاد او را برداشت و چون صورت<sup>\*</sup> شد که مرده است، بینداخت. به حیلت خویشن در جوی افکند و جان به سلامت برد.

و آنکه غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود، حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می‌رفت و در فراز و نشیب می‌دوید تا گرفتار شد.

کلیله و دمنه



## فصل هفتم

### ادبیات دوران جدید (شعر)

#### اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با جنبه‌ها و جلوه‌های گوناگون شعر معاصر
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از اشعار معاصر
- ۳- آشنایی با برخی از شعرای معاصر
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



## درآمدی بر ادبیات دوران جدید (شعر)

در سال گذشته با ادبیات مشروطه و نمونه‌هایی از نظم و شراین دوره آشنا شدیم. گفتیم که در شعر و شراین دوره واقعیات زندگی و مسائل سیاسی و اجتماعی بازگفته می‌شود؛ طنز و نقد سیاسی و اجتماعی با استقبال مردم رو به رو می‌گردد و داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی رونق می‌یابد. در عصر مشروطه و پس از آن، کسانی چون ابوالقاسم لاهوتی، تقی رفعت، شمس کسمایی و جعفر خامنه‌ای جریان نوآوری را به ویژه در عرصه شعر بی‌می‌گیرند. حاصل این تلاش‌ها را در «افسانه» نیما یوشیج می‌بینیم که در سال ۱۳۰۱ به چاپ رسید. این منظومه را سر آغاز «شعر نو» دانسته‌اند. نیما پس از «افسانه» به استحکام پایه‌های نوآوری خویش می‌پردازد و جریانی تازه را در شعر فارسی به وجود می‌آورد. بعد از او، پیروان شعر نیمایی با سروden آثاری ارزشمند و درخور این حرکت را ادامه می‌دهند و کمال می‌بخشند.

شعر نو نیمایی را از دو جهت می‌توان بررسی کرد :

۱ – محتوا و درون مایه

۲ – شکل و قالب

از جهت درون مایه، نگاه تازه به طبیعت و جهان، جهت‌گیری اجتماعی و استفاده از نمادها در طرح مسائل اجتماعی، انعکاس فضاهای طبیعی و رنگ محلی در شعر از ویژگی‌های محتوایی شعر نیمایی است.

از نظر قالب، کوتاه و بلند شدن مصراع‌ها و جایه‌جایی قافیه‌ها از ویژگی‌های شعر نیمایی به شمار می‌آید.

شعر معاصر پس از نیما در سه شیوه ادامه یافت :

۱ – شعر آزاد یا نیمایی که وزن دارد اما جای قافیه در آن مشخص نیست؛ مانند بعضی سروده‌های مهدی اخوان ثالث، سهراب سپهری و قیصر امین بور.

۲ – شعر سپید که آهنگ دارد اما وزن عروضی ندارد و جای قافیه‌ها در آن مشخص نیست؛ مانند برخی از اشعار علی موسوی گرمارودی.

۳ – موج نو که نه آهنگ دارد نه قافیه و نه وزن عروضی و فرق آن با تردر تخيّل شعری است مانند برخی از اشعار احمد رضا احمدی. شعر موج نو بدشواری و پیچیدگی مشهور است.

در مطالعه شعر نیما، دید تازه او به جهان و طبیعت جلب توجه می کند. نگاه او به دریا، درختان، گیاهان، پرندگان، حیوانات، حشرات و همه موجودات یادآور نگاهی است که شاعران مغرب زمین به این پدیده ها دارند.

دید اجتماعی نیما که در سروده های نمادین و انتقادی او تجلی می یابد، در ادب نوین فارسی جایگاهی ویژه دارد؛ مثلاً در شعر داروگ، کلماتی مانند کشتگاه، ساحل، ابر، باران و کومه علاوه بر اینکه نگاه شاعر را به طبیعت اطراف خود نشان می دهد، نمادهایی هستند که شاعر به مدد آنها روزگار خویش را برای ما ترسیم می کند. در این شعر، شاعر عصر سیاه حکومت استبداد را در جامعه خویش تصویر می کند و نشان می دهد که جسم به راه آینده ای روش ایستاده است. او منتظر است؛ منتظر بارانی که سیاهی ها را بشوید و زندگی سبز و شکوفایی را به همراه آورد.

## داروگ<sup>۱</sup>

خنک آمد کشکاه من  
در جوار کشت همایه  
گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک  
سوکواران در میان سوکواران»  
قادص روزان ابری، داروگ، کی می رسد باران؟  
بر بساطی که بساطی نیست<sup>۲</sup>  
در درون کومه تاریک من که ذره ای با آن نساطی نیست  
و جدار دندۀ حایی نی بدوار اتا قم دارو از خلکیش می ترکد  
- چون دل یاران که در هجران یاران -  
قادص روزان ابری، داروگ، کی می رسد باران؟

مهدی اخوان ثالث، شاعر معاصر (م. امید) در سال ۱۳۰۷ در مشهد به دنیا آمد و در شهرپور ۱۲۶۹ درگذشت. مجموعه‌های «ارغونون»، «زمستان»، «آخرشاهنامه»، «از این اوستا» و «در حیاط کوچک پاییز در زندان» از جمله آثار او است.

شعر اخوان، شعری اجتماعی است و حوادث زندگی مردم ایران را در خود منعکس می‌کند. لحن حماسی او آمیخته با صلابت و سنگینی شعر خراسانی و سرشار از ترکیب‌های تازه است. در شعر «باغ من» شاعر به توصیف پاییز می‌پردازد و برخلاف دیگران، پاییز را نه فصل بی‌حاصلی و خشکی و نازیبایی که مظہر زیبایی و پادشاه فصل‌ها می‌داند و هم‌اوست که با اسب زرد یا افسان خویش در باغ زندگی شاعر می‌خرامد.

## باغ من

آهاش را گرفتگ در آغوش  
ابر با آن پوستین سرد نمنا کش  
باغ بی برکی  
روز و شب تنهاست  
با سکوت پاک غنمکش

ساز او باران، سرودش باد  
جامه‌اش شولای عربانی ست  
ور جزا ایش جامه‌ای باید،  
باشه بس شعله زر تار پودش باد  
کوب روید یا نزوید، هر چه در هر جا که خواهد یا نمی خواهد  
با غبان و رحلکداری نیست  
باغ نومیدان،

پشم در راه بهاری نیست

کر ز چشم پر تو کرمی نمی تابد  
ور به رویش برگ لجندی نمی روید  
باغ بی برگی که می کوید که زیبا نیست؟  
داستان از میوه حای سر به کرد و نسای اینک حقته در تابوت پست خاک می کوید.

باغ بی برگی  
خنده اش خونی ست اشک آمیز  
جادو دان بر اسب یال افتاب زردوش می چمد در آن  
پادشاه فضل حا، پاییز:

محمدی اخوان ثالث (م. امید)

تهران - خردادماه ۱۳۲۵

طاهره صفارزاده، شاعر معاصر در سال ۱۳۱۵ در سیرجان به دنیا آمد. از آثار مهم او می‌توان به «رهگذر مهتاب، طنین در دلتا، سد و بازوan، سفر پنجم، بیعت با بیداری و دیدار صبح» اشاره کرد. او از شاخص‌ترین شاعران مذهبی قبل از انقلاب است که با برخورداری از بیان توحیدی، سیاسی و اجتماعی و زبانی ساده و روان، آثاری عمیق و ماندگار آفریده است. انتظار موعود و چشم به راه عدالت گستر بودن از اندیشه‌های محوری شیعه است که شاعر با اشاره پنهان به انقلاب اسلامی ایران، آن را طلیعه و مقدمه ظهر امام زمان (عج) می‌داند و همگان را منتظرانی می‌داند که چشم به راه طلوع آفتاب پنهان دارند.

## انتظار



انتظار، اثر استاد محمود فرشچیان

جهش منظرت هستم  
بی‌آنکه در رکود شستن باشم  
جهش منظرت هستم  
چونان که من

جهش در راهم  
جهش در حرکت هستم  
جهش در مقابله

تو مثل ماه  
ستاره  
خوارشید

جهش هستی  
و می درخشی از بدر  
و می رسی از کعبه

و کوفه حسین تهران است  
که بار اول می‌آیی  
و ذوالفقار را بازمی‌کنی

و غلم رامی بندی  
عیشه منتظرت هستم

اکی عدل وعده داده شده

این کوچه

این خیابان

این تاریخ

خطی از انتظار تورا دارد

و خته است

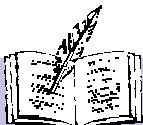
تونا نظری

تومی دانی

نمودور کن

نمودور کن که منتظرت هستم

نمودور کن که منتظرت هستم.



## توضیحات

- ۱ – قورباغه درختی (دار + وگ)؛ به اعتقاد اهالی مازندران، هرگاه داروگ بخواند باران می‌بارد.
- ۲ – اوضاعی نامساعد (نامناسب).
- ۳ – پاییز از میوه‌های حکایت دارد که روزی سر بر اوج آسمان داشته و امروز در دل خاک خفته‌اند.



به دو مصراع زیر دقت کنید :

- بر بساطی که بساطی نیست ....
- جامه‌اش شولای عربانی است ....

در مصراع اول بساط مفهومی است که در عین وجود، هستی آن به وسیله بقیه جمله نقض می‌شود و ظاهراً بی معنی به نظر می‌آید. در مصراع دوم

شولا (نوعی لباس) برای پوشیدن بدن است اما وقتی با صفت عریانی همراه می شود معنی خود را از دست می دهد. به بیان دیگر، عریانی ناقض وجود «شولا» است. به این گونه کاربرد **متناقض نما**<sup>۱</sup> می گویند. شما نیز در زندگی روزمره گاهی از این آرایه استفاده می کنید، مثلاً وقتی می گویید: «جیب هایم پر از خالی است» برای عمق بخشنیدن به کلام خود دو صفت پر و خالی را هرمندانه به کار برده اید.

چند نمونه دیگر از متناقض نما:

□ از **نهی سرشار**،

م. امید

جوییار لحظه ها جاری است

□ از **خلاف آمد عادت** بطلب کام که من

کسب **جمعیت** از آن زلف **پریشان** کردم

حافظ

□ **دولت فقر** خدایا به من ارزانی دار

کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

حافظ

۱ – پارادوکس

## خودآزمایی

۱ – در شعر داروگ تصویری که شاعر از اتاق خود ترسیم می کند، نشانه چیست؟

۲ – یک تشییه در شعر «داروگ» پیدا کنید.

۳ – در شعر «باغ من» شاعر ابر و باغ بی برگی را چگونه توصیف می کند؟

۴ – مرجع ضمیر «ش» در مصراع «آسمانش را گرفته تنگ در آغوش» چیست؟

۵ – شاعر زیبایی باغ بی برگی را در چه می داند؟

۶ – با توجه به شعر «انتظار»، چه شباهتی میان جنگ بدر و قیام مهدی (عج) وجود دارد؟

۷ – قالب سه شعر درس را با هم مقایسه کنید.

۸ – شعر دیگری درباره خزان پیدا کنید و از نظر مضمون با شعر «باغ من» مقایسه کنید.

۹ – شعر دیگری را که درون مایه آن انتظار حضرت مهدی (عج) باشد، پیدا کنید و در کلاس بخوانید.

دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، شاعر، نویسنده و پژوهشگر معاصر در سال ۱۳۱۸ در کدکن نیشابور به دنیا آمد.

از مهم‌ترین مجموعه‌های شعر او می‌توان به «شبخوانی، از زبان برگ»، در «کوچه باغ‌های نیشابور، از بودن و سرودن، مثل درخت در شب باران و بوی جوی مولیان» اشاره کرد. صور خیال در شعر فارسی، موسیقی شعر و تصحیح و توضیح اسرار التوحید نمونه‌هایی از آثار پژوهشی شفیعی کدکنی است. سروده‌های او ساده، روان و به دلیل تسلط بر ادبیات گذشته ایران بسیار استوار و محکم است. شعر سفر به خیر از مجموعه «در کوچه باغ‌های نیشابور» برگزیده شده است.

## سفر به خیر

- «ب کجا چنین شaban؟»

گون از نیم پرسید

- «دل من گرفت ز اینجا،

هوس سفر نداری

ز غبار این بیابان؟»

- «هم آرزویم، اما

چ کنم که بسته پایم ...»

- «ب کجا چنین شaban؟»

- «هر آن کجا که باشد، به جز این سرا، سرایم»

- «سفرت به خیر اما تو و دوستی، خدا را

پوزاین کویر و حشت به سلامتی گذشتی،

به شکوفه‌ها، به باران،

برسان سلام ما را».

سید علی موسوی گرما رو دی (ولادت ۱۳۲۰ شمسی) از پیش تازان شعر مذهبی قبل از انقلاب است. از آثار شعری او می‌توان «سرود رگبار»، «عبور»، «در سایه سار نخل ولایت»، «چمن لاله»، «خط خون»، «تا ناکجا» و «دستچین» را نام برد. آنچه می‌خوانید، گزینه یکی از سرودهای این شاعر معاصر درباره شخصیت حضرت علی (ع) است از مجموعه در «سایه سار نخل ولایت» که در قالب سپید سروده شده است و زبانی روان، شکوهمند و استوار دارد. این شعر مارا با گوشه‌ای از عظمت و منزلت امام پرهیزگاران آشنا می‌کند.

## در سایه سار نخل ولایت

نجتہ باد نام خداوند، نیکوترین آفرید کاران  
که تو را آفرید  
از تو در شکفت هم نمی‌توانم بود  
که دیدن بزرگی ات را، پشم کوچک من بندۀ نیست  
مور، چه می‌داند که بر دیواره احرام می‌کنند  
یا بر نختی خام  
تو، آن بندۀ ترین هرمی که فرعون تختیل می‌تواند ساخت  
و من، آن کوچک‌ترین مور، که بندۀ ای تو را در پشم نمی‌تواند داشت.

●  
چکونه این چنین که بند بر زیر ماسوا ایتاده‌ای  
در کنار تور پیرزنی جای می‌کیری،  
وزیر محییز کودکانه بچگان یتم  
و در بازار تنگ کوفه...؟

●  
پیش از تو، هیچ اقیانوس را نمی‌شاختم



بیتیم نوازی حضرت علی (ع) – اثر استاد محمود فرشچیان

که عمود بر زمین بایتد ...

پیش از تو، هیچ فرمانروایی را نمیده بودم  
که پای افزاری و صلمه دار بپاکند،  
و مشکلی که نه بردوش کشد  
و بردگان را برادر باشد

ای روشن خدا

در شب حای پیورتنه تاریخ

ای روح لیله القدر  
حتی مطلع الغیر

شب از چشم تو، آرامش را به وام دارد  
و طوفان، از چشم تو، خوش را  
کلام تو، گیاه را بارور می کند

واز نیست گل می روید  
چاه، از آن زمان که تو در آن گردیتی، جو شان است  
سحر از سپیده چشان تو می شکوفد  
و شب در سیاهی آن به ناز می ایسد  
هیچ ستاره نیست که وام دار نگاه تو نیست  
لجنده تو، اجازه زندگی است  
هیچ شکوفه نیست که تبار محظوظ تو نیست.

چکونه شمشیری زهر آکین  
پیشانی بلند تو - این کتاب خداوند - را از هم می کناید

چکونه می توان به شمشیری، دریالی را هنگافت!

●  
بپای تو می کریم  
با اندوختی، والا تراز غم گزایی عشق  
و دیر نیکی غم  
برای توبا چشم همه محرومان می کریم  
با چشمی، یقین نمیدست  
کریام، شعر شبانه غم توست ...

●  
هنگام که به همراه آفتاب  
به خانه تیکان پویه زنی تابیدی  
وصولت حیدری را  
دست مایه شادی کودکانشان کردی  
وبر آن شانه، که پیامبر پای نهاد  
کودکان را نشاندی  
واز آن دحان که هرای شیر می خروشید  
سکافات کودکانه تراوید،  
آیا تاریخ، به تحریر، بر در سرای، خنک و لرزان غانده بود؟

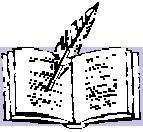
●  
در احمد  
که گل بوسه زخم حا، قلت را دشت شنايق کرده بود،  
مگر از کدام باده مر، مست بودی  
که با تازیه هشاد زخم، بر خود حد زدی؟ ۱۳۴

کدام وام دارتید؟  
دین برق، یا توبدان؟  
چیز دینی نیست که وام دار تو نیست.

دری که باغ پیش مانگوده ای  
هزار بار خیری تراست<sup>۴</sup>  
مرجا ببازوان اندیشه و کردار تو

شعر سپید من، روسیاه ماند  
که در فضای تو، به لی وزنی افتاد  
هر چند، کلام از تو وزن می کیرد  
و سعی تو را، چگونه در سخن تک مایه کنجام؟  
تو را در کدام نقطه باید بپایان برو؟  
فقارک الله، تبارک الله  
تبارک الله احسن احالقین  
نجس باد نام خداوند  
که نیکوترین آفرید کاران است  
ونام تو  
که نیکوترین آفرید کانی.

## توضیحات



- ۱ - جمله معادل آیه فتبارك الله أحسنُ الخالقين (مؤمنون/۱۴) است که شعر با آن آغاز می‌شود، و با آن پایان می‌پاید.
- ۲ - شاعر امام علی (ع) را روح شب قدر می‌داند و به طور غیر مستقیم به نزول روح (جبرئیل) در شب قدر نیز اشاره می‌کند.
- ۳ - در غزوهٔ احمد، علی (ع) با همه وجود از اسلام و پیامبر دفاع کرد و بیش از هشتاد زخم برداشت. در احکام شرعی کسی که شراب بنوشد، حد بر او جاری می‌شود و به او هشتاد تازیانه می‌زنند. شاعر امام علی (ع) را مست شراب حق توصیف می‌کند و هشتاد زخم غزوهٔ احمد را تازیانه‌هایی می‌داند که به منزلهٔ حد بر بدن او نواخته شده است.
- ۴ - امام علی (ع)، در غزوهٔ خبیر (خبیر از قلعه‌های محکم یهودیان مخالف پیامبر بود)، در بزرگ قلعه را از جا کند و به جای سپر در دست گرفت. در این جنگ، مرحب خبیری پهلوان معروف یهود به دست امام علی (ع) کشته شد. شاعر می‌گوید: «دری را که به روی اندیشهٔ ما گشوده‌ای، هزار بار از در خبیر، بزرگ‌تر است.»

## خودآزمایی

- ۱ - «گون» و «نسیم» در شعر «سفر به خیر» نماد چه کسانی هستند؟
- ۲ - شعر «سفر به خیر» را با غزل «نالهٔ مرغ اسیر» اثر عارف قزوینی مقایسه کنید.
- ۳ - بند «چگونه این چنین که بلند بر زیر ماسوا ایستاده‌ای / در کنار تنور...» به کدام داستان در زندگی حضرت علی (ع) اشاره دارد؟
- ۴ - دو توصیف زیبای شاعر را درباره حضرت علی (ع) بیان کنید.
- ۵ - «با چشماني بيتم نيدنست» یعنی چه؟
- ۶ - در آمیختن صolut و رحمت از وزیرگی‌های انسان‌های بزرگ است. در کدام بند شعر به این وزیرگی حضرت علی (ع) اشاره شده است؟
- ۷ - «شعر سبید من، رو سیاه ماند که در فضای تو، بهی وزنی افتاد» اشاره به کدام وزیرگی‌های شعر شاعر دارد؟
- ۸ - چرا شاعر بیشانی بلند امام علی (ع) را کتاب خداوند می‌داند؟
- ۹ - شعر «در سایه سار...» را یک بار دیگر بخوانید و به تلمیحات آن اشاره کنید.

محمد حسن رهی معیری از غزل‌سرایان نامی معاصر (۱۳۴۷ – ۱۲۸۸ش)  
بیشتر به پیروی از سعدی، غزل گفته و شیوه‌ای و روانی سخن سعدی در سروده‌های او محسوس است.

مجموعه اشعار وی به نام «سایه عمر» در زمان حیاتش به چاپ رسیده است.



### حیث جوانی

ا شکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام  
با یاد رنگ و بوی توای نوبهار عشق  
چون خاک در هوای تو از پا فناوه‌ام  
من جلوه شباب ندیدم به عمر خویش  
از جام عافیت می‌نابی نخوردده‌ام  
موی سپید را فلکم رایگان نداد  
ای سرو پای بته به آزادگی مناز  
گر می‌کریزم از تظر مردمان، رهی

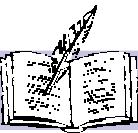
خارم ولی به سایه‌گل آرمیده‌ام  
همچون بغله سر به کریان کشیده‌ام  
چون اشک در قلای تو با سر دویده‌ام  
از دیگران حديث جوانی شنیده‌ام  
وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام  
این رشته را به تقد جوانی خزیده‌ام  
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام  
عیشم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

هوشنگ ابهاج (ه. الف، سایه) شاعر معاصر در سال ۱۳۰۶ در رشت متولد شد. وی از سال ۱۳۳۲ به شعر اجتماعی روی آورد. آثار او عبارت اند از: نخستین نغمه‌ها، سراب، سیاه مشق و شبگیر. در زیر غزلی از او می‌خوانیم.

## در کوچه سار شب

درین سرای بی کسی کسی به در نمی زند  
کی زشب گرفghan چراغ بر نمی کند  
کسی به کوچه سار شب در سر نمی زند  
نشتمام در استخار این غبار بی سوار  
درین کز ثبی چنین سپیده سر نمی زند  
دل خراب من دکر خراب تر نمی شود  
که خبر غم ازین خراب تر نمی زند  
گذگهی است پر ستم که اندو به غیر غم  
کی صلاحی آشنا به رحلکنر نمی زند  
چه پشم پاخ است از این دریچه‌های بتات  
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی زند  
نه سایه دارم و نه بر یکنندم و سرزاست  
اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی زند

## توضیح



۱ – در این ظلمت اختناق (دوران حکومت سیاه ستم‌شاهی) کسی به فکر آزادی و رهایی نیست.



## خودآزمایی

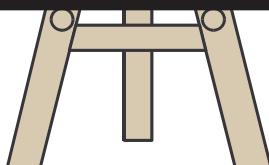
- ۱ – بیت «بی زلف سرکشش سر سودابی از ملال همچون بنفسه بر سرزانو نهاده‌ایم» از حافظه با کدام یک از ایات «حدیث جوانی» هم خوانی دارد؟
- ۲ – یک نمونه ایهام و یک نمونه تشخیص در شعر حدیث جوانی پیدا کنید.
- ۳ – شعر «حدیث جوانی» را با شعر «متاع جوانی» بروین اعتصامی مقایسه کنید.
- ۴ – بیت «بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی بری را» از ناصر خسرو با کدام بیت درس «در کوهه سار شب» ارتباط معنایی دارد؟
- ۵ – «در انتظار غبار بی سوار تشیتن» کنایه از چیست؟
- ۶ – شعرهای این درس جزء کدام نوع ادبی هستند؟

## آورده‌اند که ...

ذوالنُّون مصری پادشاهی را گفت: «شنیده‌ام فلان عامل را که فرستاده‌ای به فلان ولايت، بر رعيت درازدستی می‌کند و ظلم روا می‌دارد.» گفت: «روزی سزای او بدhem». گفت: «بلی، روزی سزای او بدھی که مال از رعيت تمام ستدۀ باشد. پس به زجر\* و مصادره\* از وی بازستانی و در خزینه نهی، درویش و رعيت را چه سود دارد؟»

پادشاه خجل گشت و دفعِ مضرّتِ عامل\* بفرمود در حال.

سر گرگ باید هم اول برد  
نه چون گوسفندان مردم درید  
کلیات سعدی



## فصل هشتم

### سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه

#### اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با جلوه‌های هنری و ادبی سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از سفرنامه، حسب حال و زندگی نامه نویسنده‌گان  
گذشته و حال
- ۳- آشنایی با برخی از چهره‌های ادبی صاحب سفرنامه، حسب حال و  
زندگی نامه
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



منظره سرخه حصار عماری قصر ناصریه، سال ۱۲۰۳ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

ابن بطوطه (۷۷۹ – ۷۰۳ ه.ق) عالم و جهان‌گرد مشهور، در بیست و دو سالگی به قصد زیارت خانه خدا از طنجه – شهری بندری در مراکش – خارج شد. این سفر مقدمه سفرهای دیگر ابن بطوطه شد که به مدت سی سال به طول انجامید و او توانست در این مدت با سرزمین‌های بسیاری در شرق و غرب جهان آشنا شود و حتی به چین نیز برود.

ابن بطوطه در سال ۷۵۴ به مراکش بازگشت. سلطان مراکش از او تجلیل کرد و به دبیر خود ابن جزی فرمان داد که داستان‌ها و شرح سفر ابن بطوطه را ثبت و ضبط کند. بدین ترتیب، سفرنامه ابن بطوطه با عنوان *رحلة ابن بطوطه* یا «تحفة النظار و غرایب الأمصار» پدید آمد. دقت نظر، واقع‌ینی و توصیف‌های ابن بطوطه، سفرنامه او را در زمرة یکی از بهترین و جالب توجه ترین سفرنامه‌ها در آورده است. بخشی از این سفرنامه را به ترجمه دکتر محمدعلی موحد می‌خوانیم:

## مدرسه امام شوشتری

در شuster<sup>۱</sup> در مدرسه امام شرف‌الدین منزل کردم. این شیخ مردی بود با مکارم اخلاق و فضائل بسیار و جامع بین مراتب دین و دانش. وی مدرسه و زاویه‌ای بنا نهاده که در آن چهار خادم به نام‌های سنبل و کافور و جوهر و سرور به خدمت مشغول بودند. از این چهار تن یکی مأمور اوقاف و دیگری کارپرداز و سومی خادم سمات<sup>\*</sup> و مأمور تنظیم برنامه غذا و چهارمی مأمور سرکشی به آشیزها و سقاها و فراس‌ها بود.

من شانزده روز در این مدرسه ماندم. نه نظم و ترتیب آن را در جایی دیده‌ام و نه لذیذتر از غذاهای آنجا غذایی خورده‌ام. به هر کس به اندازه خوراک چهار تن غذا می‌دادند. خوراک نوعاً عبارت بود از برنج با فلفل که با روغن پخته بودند به اضافه جوجه بریان و نان و گوشت و حلوای شیخ مزبور، هم از حیث صورت و هم از جهت سیرت ممتاز بود. روزهای جمعه پس از نماز در مسجد جامع منبر می‌رفت و من که مجلس وعظ او را دیدم، همه وعاظ<sup>\*</sup> دیگر که در حجاز و شام و مصر دیده بودم در نظرم ناچیز نمودند و از کسانی

که من به ملاقات آنها رسیده‌ام، کسی را نظیر او ندیده‌ام. روزی در باغی از آن وی که در کنار رودخانه واقع است، در محضر او بودم. فقها و بزرگان شهر حاضر بودند. دراویش<sup>\*</sup> هم از هر گوشه و کنار در آنجا گرد آمده بودند. شیخ همه را اطعام کرد و نماز ظهر را با جماعت به جای آورد و پس به خطبه و موعظه پرداخت. پیش از آنکه شیخ به سخن آغاز کند؛ قاریان با آهنگ‌های محزون و نغمه‌های مهیج<sup>\*</sup> به قرائت مشغول بودند. شیخ خطبه را در نهایت سکون و وقار ادا می‌کرد و سخن خود را با اشاراتی از فنون مختلف تفسیر و حدیث و غیره چاشنی می‌داد<sup>۲</sup>. پس از پایان موعظه از هر سو رُقعه<sup>\*</sup>‌ها به او فرستادند. چه رسم ایرانی‌ها بر این است که سؤالات خود را در رُقعه‌ها می‌نویسند و به سوی واعظ می‌اندازند و او یکایک، پرسش‌ها را پاسخ می‌دهد. چون رُقعه‌ها به شیخ می‌رسید، او همه را در دست جمع می‌کرد تا در پایان یکایک، آنها را برگشود و جواب‌های بسیار بجا و مناسب داد. در این هنگام، وقت نماز عصر فرا رسید و او به نماز پرداخت. مردم هم اقتدا کردند و پس از نماز هر کس به خانه خود رفت.

\*\*\*

#### □ شعر فارسی در چین

... امیر بزرگ «قرطی» که امیر‌الأمرا<sup>\*</sup>‌ی چین است ما را در خانه خود مهمان کرد و دعوتی ترتیب داد که آن را «طی»<sup>۳</sup> می‌نامند و بزرگان شهر در آن حضور داشتند. در این مهمانی آشپزهای مسلمان دعوت کرده بودند که گوسفندها را ذبح کرده غذا را پختند. این امیر با همه عظمت و بزرگی که داشت، به دست خود به ما غذا تعارف می‌کرد و قطعات گوشت را به دست خود از هم جدا می‌کرد و به ما می‌داد. سه روز در ضیافت او به سر بردیم. هنگام خدا حافظی پسر خود را به اتفاق ما به خلیج فرستاد و ما سوار کشتی شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست. مطریان و موسیقی دانان نیز با او بودند و به چینی و عربی و فارسی آواز می‌خوانندند. امیرزاده آوازهای فارسی را خیلی دوست می‌داشت و آنان شعری به فارسی می‌خوانندند. چندین بار به فرمان امیرزاده آن شعر را تکرار کردند. چنان که من از دهانشان فرا گرفتم و آن آهنگ عجیبی داشت و چنین بود :

تا دل به سرت داده ام  
در بحر فرا فاده ام  
کوئی به محراب اندری  
چون در غاز استاده ام

چهلگوی مسندی از ساعت ششی رفم چهار از پیوند ابوالحسن مکتب خود



آنچه می‌خوانید بخشی از سفرنامه «به سوی اصفهان» اثر پیر لوتوی (۱۸۵۰-۱۹۲۳ میلادی) نویسنده و جهان‌گرد فرانسوی است که با ترجمه بدراذین کتابی به فارسی منتشر شده است. او در این اثر، دیده‌های خود را از خلیج فارس تا دریای خزر به تصویر کشیده است.

## به سوی تخت جمشید

— پنجشنبه ۳ مه (۱۳ اردیبهشت)

چون در اینجا، آفتاب مانند نواحی پست و کم ارتفاع — یعنی تزدیک خلیج فارس — سوزان نیست، شیوه وقت سفر ما، تغییر کرده است. ماتا اصفهان روزی دو نوبت — صبح و عصر — حرکت خواهیم کرد و هر نوبت چهار تا پنج ساعت طول خواهد کشید و ظهر در کاروان‌سرایی به استراحت خواهیم پرداخت؛ بنابراین، باید صبح زود از خواب برخاست. همراهان من و مسافران دیگر روی قالی‌ها و خورجین‌ها و روپوش‌ها — که تجملات عمدۀ این کشور را تشکیل می‌دهند و به این زودی‌ها کنه و ساییده نمی‌شوند — دراز کشیده‌اند.



قدیمی‌تر، دشت پیوسته به دهستان دیده می‌شود و آن طرف‌تر، کشتزارهای خشخاش که گل‌های سپید آنها باز شده است به چشم می‌خورد. در یک سوتا چشم کار می‌کند، مزارع خشخاش امتداد دارد و طرف دیگر، به سلسله کوه‌ها و سنگ‌هایی که منظرة وحشتناکی دارند، ختم می‌شود. پیداست که این گل‌های سفید و بوته‌های زیبا فقط در حال حاضر و در موقع طلوع آفتاب چنین صفا و زیبایی ویژه‌ای دارند و حال آنکه محصول نهایی شان سمت مؤثری است که ساکنان خاور دور آن را با بهای گزار می‌خرند و دودش را استنشاق می‌کنند.

اکنون آفتاب بالا می‌آید. آنچه از تاریکی شب باقی مانده است، از برابر انوار خورشید فرار کرده، بر روی مزارع پر گل – مانند پارچه قهوه‌ای رنگی که به آهستگی رنگ بیازد – نابود می‌شود.

اما مقصد امروز ما نزدیک است؛ زیرا پس از چهار ساعت راهپیمایی، به مقابل کاخ‌های بزرگ داریوش و خشایارشا خواهیم رسید. باید این ویرانه‌ها و آثار قدیمی را دید؛ بنابراین، شایسته است که در آنجا توقف کنیم.

پس از آنکه دو فرسنگ در میان گل‌های خشخاش و چمن‌های نمناک و جویبارها و مسیل<sup>\*</sup>‌های مهیب راه می‌یماییم، به قریه‌ای محقّر و کوچک می‌رسیم. تعدادی ستون و دیرک بلند و بدون نظم و ترتیب نیز در آنجا دیده می‌شود. ستون‌ها هم، بسیار عظیم و غول‌آساست. هر چه بیشتر دقّت می‌کیم، بیشتر به شگفت‌انگیزی آنها بی می‌بریم. این بنا یکی از عجایب بزرگ دنیای کهن است و از حیث غربت با اهرام مصر برابری می‌کند. اما در اینجا – در مقام مقایسه با «مِمفیس»<sup>\*</sup> – رفت و آمد به میزانی به مراتب کمتر صورت می‌گیرد و بدین جهت، اسرارش کمتر کشف شده است. پادشاهانی چون خشایارشا و داریوش که دنیا را به لرزه درمی‌آوردند، کاخ‌های خود را در این ناحیه ساخته، آنها را به وسیله مجسمه‌ها و خطوط برجسته‌ای زینت بخشیده‌اند که دست زمان هنوز توانسته است آنها را محو و نابود کند. کمی بیش از دو هزار سال پیش، یعنی به هنگام عبور سپاه مقدونیه از این ناحیه، ملل غربی از وجود این بنا آگاه بوده و آن را به نام «پرسپولیس»<sup>\*</sup> می‌شناخته‌اند. اثاثه و همراهان خود را در کاروان‌سرای محقّری که می‌بایستی شب را در آن بگذرانیم

نهاده، پس از صرف ناھار به اتفاق دو تن از جوانان قریه که خود داوطلب راهنمایی ماستند، به سوی ویرانه‌های تحت جمشید می‌رویم.

ایوان‌ها که ارتفاعشان پنج یا شش برابر بلندی‌های معمولی است، به جای آنکه مانند همه جا از خاک و گل ساخته شده باشد و پس از چندی باران آنها را خراب کند، با سنگ‌های بسیار سختی که هیچ گاه از بین نمی‌رود، ساخته شده‌اند و این ستون‌های بلندی که از دور مانند دکلهای کشتی به نظر می‌رسد، ستون‌های یک پارچه مستقیم و قطری است که سابقاً طاق کاخ‌های بزرگ را بر روی آنها قرار داده بودند.

اکنون به پله‌های سنگی محکم و براقی می‌رسیم. این پله‌ها به قدری عریض‌اند که می‌توانند ارتشی را در یک صف از روی خود عبور دهند. در اینجا پیاده می‌شویم تا به بالای ایوان‌هایی که ستون‌هایی بر روی آنها قرار گرفته است، بروم. نمی‌دانم به چه جهت، همراهان ایرانی ما تصمیم گرفته‌اند که اسب‌ها را هم به دنبال ما بالا بیاورند. اسب‌ها در ابتدا مقاومت کرده، عقب می‌زنند، ولی سرانجام تسليیم شده به بالا می‌آیند. نعل‌های آنها بر پله‌های باشکوه بنا ضرباتی وارد می‌آورد و صعوتشان در میان آرامش و سکوتِ بی‌انتهای بنا پر سر و صدا است.

اکنون بر فراز ایوان‌ها قرار داریم. جای شگفتی است که این ایوان‌ها بسیار بزرگ‌تر از آن‌اند که از پایین به نظر می‌آمدند. اینجا محوطه بزرگی است که می‌تواند شهری را در خود جای دهد. تعداد ستون‌های بزرگ یک پارچه – مانند درختان یک جنگل – زیاد بوده ولی اکنون تنها بیست عدد از آنها سرپا است که هر کدام به تنها‌ی از عجایب به شمار می‌رود. ستون‌های دیگر افتاده و تکه سنگ‌هایی از تنہ آنها جدا و در اطراف پراکنده شده است. هنوز تعدادی از سنگ‌های عالی، مخلوط با یکدیگر سریا مانده‌اند. در این جایگاه تنها و جدا افتاده‌ای که آن را با سنگ‌های پهن فرش کرده‌اند، هنوز جرز<sup>\*</sup>‌ها و سردیوارهای برپاست که به دقّت حجاری شده و بر روی آنها با خطوطی برجسته کتیبه‌هایی حک شده است. همه این آثار به رنگ خاکستری تیره و شکل تمامی آنها یکسان است و این مسئله در این ویرانه، امری غیرعادی و بی‌تناسب به نظر می‌رسد. رنگ خاکستری این آثار ناشی از گذشت قرون و رسوب کثافتات بر روی آنها نیست، بلکه مربوط به خود آنها و ماده ناشناخته



و کمیابی است که این قصر را از آن ساخته‌اند.

این سلسله سنگ‌های بزرگ و تیره رنگ – که از ابتدای حرکتمان از دهکده چون دیواری به نظر می‌رسید – اکنون از نزدیک کاملاً بر ما مشرف و مسلط است.

ایوان بزرگی که ما بر فراز آن قرار داریم، در این ساعت – یعنی نزدیک غروب – به قدری غم‌انگیز است که به وصف نمی‌آید. بادی آرام و دل‌انگیز می‌و زد. شگفتا! به محض ورود به این محوطه، دو نقش از این هیاکل<sup>\*</sup> غول‌آسا پیش از همه، توجه مرا به خود جلب می‌کند. این دو نقش را از کودکی می‌شناسم و گویا با من آشنایی دارند. بدن آن دو به شکل گاو بالدار و سرهاشان مانند سر انسان است ولی با ریش‌های دراز به هم پیچیده و تاج کیانی. بی‌شک با دیدن این دو نقش هوس می‌کنم نظری به گذشته بیفکنم و احساسات دوران کودکی خود را به یاد آورم. احساسات زمان کودکی من اسرارآمیز و در عین حال تنده و پرشور بود. من این آشکال را برای نخستین بار در دوازده سالگی دیده‌ام. در همه کاخ‌های آشوریان، مجسمه‌هایی مانند آنها وجود دارد. به دستور خشایارشا این دو هیکل غول‌آسای بالدار را به شکل پاسبان در آستانه کاخ‌ها بر پا داشته‌اند. این نگهبانان با شکوه و

عظمت نیکاتی را بر من آشکار می‌سازند که هرگز تصور نمی‌کرم از آنها آگاهی یابم. تمایل آنها بیش از خواندن ده جلد کتاب مرا به این نکته متوجه می‌سازد که چشمان زنده این مرد نیمه افسانه‌ای تا چه حد با عظمت و جلال بوده است.

اسب‌ها پا به پای ما در حرکت‌اند و پاهایشان بر روی سنگ‌ها ایجاد صدا می‌کند. در این حال ما به سوی مرکز کاخ‌ها یعنی قصرهای زیبای داریوش پیش می‌رویم. ستون‌ها شکسته و روی زمین پخش شده، ولی هنوز تزدیک به بیست ستون با فواصلی دور، کاملاً راست و ظریف در آسمان صاف برپاست. این ستون‌ها از بالا به پایین کنگره‌دار است؛ پایه‌های عظیم آنها مانند جام گل ساخته شده. چگونه این ستون‌های عظیم و بلند که قسمت‌های بالای آنها به وسیله چوب‌بست به یکدیگر متصل نشده از دو هزار سال پیش تاکنون هنوز پابرجا مانده است؟ این نقش‌ها بر روی چه نوع سنگ گران‌بهایی کنده شده که با وجود گذشت قرون و اعصار، هنوز محو نگشته است؟ سخت‌ترین سنگ‌های خارای کلیساها می‌پس از سیصد یا چهارصد سال خراب می‌گردد و کنار آنها یعنی محل تقاطع سطوحشان، درست تشخیص داده نمی‌شود. سنگ‌های سماق در روم شرقی و سنگ‌های مرمر یونانی که در هوای آزاد قرار داشته، کاملاً ساییده شده‌اند ولی در اینجا، انسان تصور می‌کند که این صورت‌های عجیب تازه از زیر دست سنگ‌تراشان بیرون آمده‌اند. این ویرانه‌های آرام و ساکت، به مدد کتیبه‌های بی‌شمار، تاریخ خود و جهان را بازگو می‌کنند. در اینجا کوچک‌ترین تکه سنگ با کسانی که بتوانند نوشه‌ها و آثار بدُوی و ابتدایی دوران باستان را بخوانند، سخن می‌گوید. در وهله اول، خطوط میخی مشاهده می‌شود.

گذشته از این خطوط اصلی، افکار تمام کسانی که طی قرون مختلف، با شنیدن «پرسپولیس» بدین نقطه جلب شده‌اند، بر حسب تصادف در بخش‌های گوناگون ثبت شده است. در واقع اینها یادداشت‌هایی ساده، جمله‌ها و اشعاری قدیمی و ضرب المثل‌هایی راجع به دنیا و مافیها\* است که با خطوط یونانی، کوفی، سریانی، فارسی، هندی و حتی چینی نوشته شده است: «کجا هستند پادشاهانی که به هنگام نوشیدن ساغر مرگ، در این کاخ‌ها فرمانروایی می‌کردند؟ چه بنایی که صبح بر پا بود و عصر ویران گشت!» این جملات را سیصد سال پیش مسافر شاعری نوشته و چنین امضا کرده است: «علی پسر سلطان خالد...»

در پشت سالن‌های باشکوه که ستون‌ها به ردیف در آنها قرار داشته است، ساختمان‌های مبهم و درهم و برهمی وجود دارد که اسراری را در خود پنهان کرده است. ظاهراً اینها اتاق‌ها و آپارتمان‌های عظیم است و در آنها بقایای دیوارها و ستون‌های چهارگوشی که اطراف آنها را به سبک مصریان ساخته‌اند دیده می‌شود. روی این ستون‌ها برگ‌های گل، گچ بری شده است.

\*\*\*

در این کوهستان، حفره‌های بزرگ سیاهی با آشکال منظم و سردرها و ستون‌های تراش خورده دیده می‌شود. ارتفاع این درها و ستون‌ها مختلف و به اندازه دهانه‌های گورها و دخمه‌های است. قطعاً در دخمه‌های اطراف، ذخایر و ثروت‌های شگفت‌آوری موجود است. خورشید به تدریج پایین می‌رود و سایه‌های ستون‌ها و هیکل‌های پاسبانان، روی خاک این زمین و ایوان سلطنتی درازتر می‌شود. اشیای این ناحیه که از ادامه بقا و از شکافته شدن در طول قرون مختلف خسته‌اند، اکنون ناظر شبی دیگر خواهند بود. دو هیکل غول‌آسایی که ریش‌هایشان مجعد است، با نهایت دقیقت به دیده‌بانی مشغول‌اند. یکی از آنها چهره بزرگ و کبود خود را به طرف دخمه‌های کوه گردانده و دیگری متوجه قسمت‌های دوردست این دشت است که در روزگاران گذشته جنگجویان و فاتحان و فرمانروایان عالم از آنجا وارد می‌شده‌اند.

بزها که در ویرانه‌ها به چرا مشغول‌اند، در اثر فریاد چوپانان مسلح که آنها را فرا می‌خوانند جمع می‌شوند، زیرا که این ساعت روز، هنگام هجوم یوزپلنگان و موقع در معرض خطر قرار گرفتن گله‌ها است. من میل دارم تا شب – و لااقل تا هنگام برآمدن ماه – در اینجا بمانم، اما دو نفر چوپان راهنمای من کاملاً با این نظر مخالف‌اند، زیرا از دزدان و اشباح خیالی و چیزهای نامعلوم می‌ترسند و می‌خواهند پیش از پایان یافتن روز، به دهکده خود بازگشته در پشت دیوارهای خاکی که از اطراف سوراخ شده است، آرام گیرند. بنابراین ما باید فردا دوباره به اینجا مراجعت کنیم و اکنون به دنبال بزهای رهسپار می‌شویم که در درون چمنزار بی‌پایان از ما دور شده‌اند.

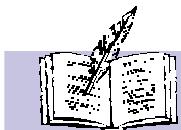
بس از عبور از دشت وسیع و طولانی و گذشتن از میان یونجه‌ها و جوها و مزارع

خشنخاش، به هنگام شفق به کوچه‌های دهکده کوچک و سرانجام به خانهٔ خاکی و بی‌در و پنجرهٔ خود می‌رسیم. باد بسیار سردی درختان تبریزی بیرون خانه و درخت زرداًلوی باعچهٔ کوچک را به حرکت درمی‌آورد. روز در آغوش آسمان زیبا و سبز رنگ بدرود حیات می‌گوید. در آسمان، رشته‌های باریکی از ابرهای کوچک به شکل عقیق قرمز دیده می‌شود. صدای اذان چوپانان به گوش می‌رسد.

## عبرت‌ها چه فراوان‌اند و عبرت پذیرفت‌ها چه اندک!\*

«علی‌علیه السلام»

\* ما أكثُر العَبْر و أقْل الاعتبار!



## توضیحات

- ۱ – معرب شوشترا
- ۲ – سخنان خود را با فنون مختلف علم تفسیر و حدیث همراه می‌کرد تا دلنشیین و مؤثر باشد.
- ۳ – در تُركی «طُبی» جشن عروسی است.



## خودآزمایی

- ۱ – ابن بطوطة به چه رسمی در نماز جماعت شوستر اشاره کرده است؟
- ۲ – دو نمونه از توصیف‌های جزئی ابن بطوطة را در متن بیابید.
- ۳ – نویسنده «به سوی تخت جمشید» غروب را چگونه توصیف کرده است.
- ۴ – جملات علی پسر سلطان خالد را در درس «به سوی تخت جمشید» با قصيدة ایوان مداين خاقانی به مطلع زیر مقایسه کنید :

ایوان مداين را آیینهٔ عبرت دان هان ای دل عبرت بین از دیده عبرت کن هان

## خاطرات اعتمادالسلطنه

محمد حسن خان صنبع‌الدوله که بعدها به اعتمادالسلطنه معروف و ملقب شد، از مقربان دربار ناصرالدین شاه وزیر انبطاعات او بود و در سال ۱۳۱۳ فوت کرد. وی دارای تأیفات متعددی است که از جمله آنها می‌توان به مرآة‌البلدان، مطلع الشمس، خیرات الحسان، الماثر والأثار و منتظم ناصري اشاره کرد.

اعتمادالسلطنه چون در اندرونی شاه راه داشت، نکات قابل توجهی از زندگی خصوصی و مسائل پشت پرده دربار را به نگارش درآورده است. در زیر بخش‌هایی از کتاب «روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه» به تصحیح ایرج افسnar را می‌خوانیم:

ادب درباری!

شاه پلنگ عظیم‌الجنة قوی هیکلی را شکار فرمودند ... شاه بالای صندلی جلوس فرموده، پلنگ را بالای نطعی انداخته بودند. بعضی از شدت حیرت، دروغی لب‌ها را غنچه کرده، ابروها را بالا انداخته، خرانه نگاه به پلنگ می‌کردند. اما حکیم‌الملک در سر شام معرکه می‌کرد. فضولی‌ها می‌نمود. گاهی بی موقع فریاد می‌کرد: «امان! واقعاً شما این پلنگ را زدید؟ اگر امشب به خوابم بیاید، از ترس خواهم مرد!» شاه به یکی فرمود: «برخیز تا بگوییم پلنگ وقتی زنده بود، به چه اندازه بود».

برخاست. فرمودند: به قدر تو بود!

من عرض کدم: پس به قدر خربزگی بوده است!  
خیلی خنده شد!

دعای ضد گلوه!

مليجك! ادعا کرده بود شخصی است دعایي دارد گلوه بند! هر کس آن دعا را با خود

دارد، گلوله به او کارگر نیست... قرار شد آن دعا را به گردن مرغی بینند و هدف تیر نمایند! شخص دعانویس را بالای کوه آوردند. کهنه بسته‌ای را به گردن مرغ بیچاره بستند. ملیجک این طرف و آن طرف می‌دوید و **استلم**\* می‌کرد که این شخص را مخصوصاً پیدا کردم و سال‌ها زحمتش را کشیدم که دعایی به جهت ذات ملکوتی صفات همایون بنویسد که شاه، حرز\* فرمایند. چرا که مسئله اختراع دینامیت و قتل امپراتور روس، مرا به وحشت انداخته است!

خلاصه، مرغ را بسته، دعا، به گردنش آویخته، مچول خان تفنگ را گرفت، در سی قدمی خالی کرد. تفنگ خالی شدن همان، مردنِ مرغ همان!

همه ناراضی!

امین‌السلطان\* خیلی شکایت از تغیرات\* شاه داشت. سبحان الله! این چه بدختی است دولت را گرفته! امین‌السلطان هم ناراضی. من هم ناراضی. پرسش هم ناراضی. فلان فعله هم شاکی. خدا عاقبت امور را اصلاح کند!

نرود میخ آهنین در سنگ!

سرشام شاه احضار شدم. چهار ساعت تمام «تاریخ فردیک» خواندم. عجیب اینکه در سال متجاوز از چهارصد تومان خرج می‌کنم و از این قبیل کتاب‌ها که سراپا تَبَّهَ است می‌آورم برای شاه می‌خوانم، هیچ ملتفت نیستند!

خزانه ملوکانه!

امروز بیمردی که اقل غلام کشیکْ خانه\* و بعد قایوچی\* بود حضور آمد. سال جلوس فتحعلی شاه متولد شده و نود و سه سال دارد. بی‌عینک قرآن می‌خواند. شاه بعد از التفات‌های زیاد پنج تومان به او انعام دادند. در دستگاه سلطنت پنج تومان نبود! مرد را وعده دادند که باید صاحبقرانیه\* بگیرد. او هم رفت به شاه عرض کرد. شاه هم از جیب خودشان پانزده عدد دوهزاری به او دادند!



حوض خانه سعادت گلستان سال ۱۳۰۷ قمری، رنگ و روغن، اثر استاد کمال الملک

رعیت پروری!

چند روز قبل رعایای کرمان به عرض آمده بودند که سیل، دهات ما را خراب کرده.  
تحفیف خواسته بودند<sup>۲</sup>. نایب السلطنه در مجلس خنده کرده بود به وضع عرض<sup>۳</sup> و لهجه آنها!  
کرمانی‌ها گفته بودند: خنده کار اطفال است و گریه مال رعیت! آغا محمدخان، صاحب  
این تخت، شهر کرمان را خراب کرد و ما گریه نکردیم. حالا گریه می‌کنیم که عرض حسابی  
داریم و شما خنده می‌کنید!

شکار شاهانه!

در سر ناهار، پسر میرشکار رسید. عرض کرد: دیشب پلنگی به خیال بردن گوسفندهای  
شاه، حوالی سرخه حصار آمده بود. هیاهو کرده بودند. به زاغه<sup>\*</sup> گوسفندها رفته بود.  
می‌خواستند شاه را همان ساعت سوار کنند. به ملاحظه عید و سلام، سوار نشدند. سران  
سپاه مأمور شدند که بروند دم سوراخ زاغه، پلنگ را مانع از خروج بشوند، تا شاه فردا  
بروند بزند!

بالاتر از فتح خوارزم!

دو سه لغت فرانسه ازمن پرسیدند، گفتم. بعد، عرض کردم: من هفتاد هزار لغت  
فرانسه می‌دانم!

شاه هم به جهت اینکه مرا خجل کنند، لغت غیر مصطلح «گوش ماهی زنده» را از من  
سؤال کردند. من ندانستم. به قدری مشعوف<sup>\*</sup> شدند که اگر خبر فتح خوارزم و بخارا را  
به او می‌دادند، این قدر شعف برای وجود مبارک دست نمی‌داد!

رجال سبزی پاک کن!

امروز آش پزان است، به رسم معمولة همه ساله، اعظم<sup>\*</sup> اهل اردو و تمام ملت‌مین<sup>\*</sup>  
حاضر بودند. رجال دولت، سبزی پاک می‌کردند!

شتر قربانی!

شتر قربانی را امروز با نقاره‌چی و مطرب، حضور آوردند. از رسومات قَبْر است که  
قربانی شرعی را با اسباب طرب می‌گردانند!

اسکورت مليجک!

قرار شده که هر وقت مليجک سوار می‌شود، چهار فراش سوار، دوشاطر، پنج غلام  
کشیک خانه، همراه او باشد و دایی او هم تفنگ گلوله پر همراه داشته باشد. هر که نزدیک  
می‌آید، با گلوله بزند!



دکتر طه حسین، ادیب و پژوهشگر معاصر مصری (۱۸۸۹-۱۹۷۳)، در سه سالگی نایينا شد. اما با استعداد و پشتکاری فوق العاده توانست به سرعت پیشرفت کند و به مدارج عالی تحصیلی و مسئولیت‌های اجتماعی دست یابد. کتاب «ال أيام» اثر دکتر طه حسین، تصویر زندگی پر از نشیب و فراز اوست.

محرومیت‌ها و مشکلات، تقلید کورکورانه و اندیشه‌های ناروای جامعه نویسنده در این کتاب به خوبی نشان داده شده است. این کتاب از

بهترین نمونه‌های زندگی‌نامه‌نویسی معاصر به حساب می‌آید.

کتاب «ال أيام» را شادروان حسین خدیوچ با نام «آن روزها» به زبان فارسی ترجمه کرده است. بخشی از آن را در اینجا می‌خوانیم:

## آن روزها

در آغاز نایینای، بسیار کنجکاو بود. در راه کشف مجھولات از هیچ چیز نمی‌هراست و در این راه با گرفتاری و رنج و عذاب فراوان رو به رو می‌شد. تنها یک حادثه، حس کنجکاوی او را افزون کرد و آن چنان شرمی را بر جان و دلش چیره ساخت که هنوز آثار آن از بین نرفته است.

شبی برای شام خوردن، با اهل خانه در کنار سفره نشسته بود. مادرش طبق معمول، سفره غذا را آماده می‌ساخت و به خدمتکار و خواهارانی که در انجام این کار به خادم کمک می‌کردند، دستور می‌داد.

کودک مانند همه مردم غذا می‌خورد ولی ناگهان فکری به خاطرش رسید: چه خواهد شد اگر برخلاف عادت همگان، که لقمه را با یک دست برمی‌دارند، او لقمه را با هر دو دست

بردارد؟ چه چیز او را از این آزمایش منع می‌کند؟ هیچ‌چیز.

در بی این اندیشه، لقمه را با هر دو دست گرفت و در ظرف مشترک فرو برد و سپس در دهان گذاشت. برادرانش بی اختیار به خنده افتادند. از این پیشامد مادرش گریست. اما پدرش بالحنی ملايم و اندوه بار گفت: «پسر جان، لقمه را اين طور بر نمي دارند...» و او خود ندانست که آن شب را چگونه سپری کرد.

از آن لحظه، حرکات و رفتارش با اندکي احتیاط و دلهره و شرم توأم شد. احتیاط و دلهره و شرمی که اندازه‌اش درست معلوم نبود. از آن تاریخ دریافت که باید آهنین اراده و شکست ناپذیر باشد. از آن روز چند نوع غذا را بر خود حرام کرد و تاروزگاری که عمرش از بیست و پنج سال تجاوز کرده بود، بر تصمیم خود باقی ماند و به آن غذاها لب تزد. خود را از خوردن آش و پلو و تمام خوراکی‌هایی که باید با قاشق خورده شود، محروم کرد؛ زیرا می‌دانست که با قاشق نمی‌تواند درست و تمیز غذا بخورد و از تصوّر خنده برادران، یا گریه مادر، یا نصیحت پدر که با صدای آرام و اندوه بار به او تعلیم می‌داد، آزرده می‌شد. این حادثه او را مدد کرد تا حقیقت آنچه را که مورخان درباره ابوالعلای معزی<sup>\*</sup> نقل کرده‌اند دریابد. می‌گویند: «روزی معزی شیره خرما خورده بود. قطره‌ای از آن شیره بر سینه‌اش چکیده بود و او نمی‌دانست. چون برای تدریس به اتاق درس وارد شد، یکی از شاگردان پرسید: جناب استاد شیره خورده‌اند؟ معزی با شتاب دستی بر سینه کشید و گفت: آری، خدا آز و هوس را بکشد! از آن پس در سراسر زندگی خوردن شیره را بر خود حرام کرد..» این حادثه، کودک را یاری کرد تا از حقیقت یکی از جلوه‌های زندگی معزی باخبر شود؛ زیرا معزی دور از چشم تمام مردم حتی خدمش، غذا می‌خورد. در یکی از زیرزمین‌های خانه‌اش بر سفره می‌نشست. به خدمش دستور می‌داد تا غذایش را آماده سازد و در آن محل بگذارد. آن‌گاه خود وارد این حجره می‌شد، برای غذا خوردن خلوت می‌کرد و به اندازه اشتها از غذای موجود می‌خورد.

نقل کرده‌اند که روزی شاگردانش درباره هندوانه حلب و خوبی آن سخن می‌گفتند. ابوالعلا به خرج افتاد؛ کسی را روانه کرد و مقداری هندوانه برای آنان خرید. شاگردان خوردنند. خادم معزی اندکی از این میوه را برای او در زیرزمین نهاد. گویا آن را در محل

## آن روزها

معهود<sup>\*</sup>، که همه روزه غذای معّری را در آنجا می‌گذاشت، نگذاشته بود. چون معّری خوش نداشت که از سهم میوئه خود جویا شود، از آن بی خبر ماند. هندوانه در آن محل ماند تا فاسد شد و ابوالعلا از آن نچشید. دوست ما حقیقت این نشیب و فرازهای زندگی ابوالعلا را دریافتہ بود؛ زیرا خود را گرفتار همان دام بلا می‌دید.

این کودک بسیار آرزو می‌کرد که بتواند هنگام غذا خوردن با خود خلوت کند ولی جرئت نداشت این آرزو را با خانواده خود در میان نهد. گرچه در موارد بسیاری، برای خوردن بعضی غذاها تنها می‌ماند؛ مثلاً در ماه رمضان یا در روزهای جشن و شادمانی که اهل خانه انواع غذاهای لذیذ و شیرین را که باید با قاشق خورده شود، آماده می‌کردن، کودک به واسطه ترس از آنکه مبادا اندکی از غذا روی سفره بریزد، از حضور بر سر سفره امتناع می‌کرد. مادر از این خودداری آزرده می‌شد. سینی مخصوص برایش آماده می‌کرد و او را با غذاش در اتاقی مخصوص تنها می‌گذاشت. کودک در را از پشت سر می‌بست تا هیچ کس در حال غذا خوردن متوجه او نشود.

خلاصه تا هنگامی که بزرگ شد و توانست بدون کمک دیگران به خویشتن پیردازد، این شیوه را از دست نداد. حتی در اولین سفر اروپا، از این شیوه پیروی کرد و با مشکلات فراوان روبرو شد. از حضور در رستوران کشته خودداری می‌کرد و غذای او را به کابینش می‌بردند. سرانجام به فرانسه رسید. برنامه‌اش این بود که هرگاه در هتلی جای می‌گرفت یا بر خانواده‌ای وارد می‌شد، خواهش می‌کرد که غذای او را به اتفاقش بیند و از وی نخواهند که بر سر سفره عمومی حاضر شود. تا روزگار نامزدی با همسرش، از این عادت دست بر نداشت. اما این زن او را از بیشتر عادت‌های چندی که دامن گیرش شده بود باز داشت. عادت مردم گریزی او را در زندگی گرفتار انواع مشکلات کرده بود. در میان خانواده ضرب المثل شده بود. پس از آنکه بزرگ شد و به زندگی اجتماعی قدم نهاد، باز هم در میان آشنايان انگشت نما بود. کم غذا می‌خورد. اين کم خوراکی به علت کم اشتهاي

نیود، بلکه از آن می‌هراست که پرخور و شکمو معروفی شود یا مورد تمسخر برادرانش واقع گردد. در آغاز کار، کم خوراکی و پرهیز، برای او دشوار می‌نمود ولی طولی نکشید که این کار برایش عادت شد. حتی به مرحله‌ای رسید که ممکن نبود بتواند مانند دیگر مردم پرخوری کند. لقمه را خیلی کوچک می‌گرفت. عمومی داشت که هرگاه لقمه گرفن کودک را می‌دید، خشمگین می‌شد و منعش می‌نمود و اصرار داشت که حتماً لقمه را بزرگ بردارد. این اصرار، برادران کودک را به خنده و امی داشت. همین امر باعث شده بود که کودک از عموش بسیار متفرق باشد.

از نوشیدن آب در سفره خجالت می‌کشید. می‌ترسید که ظرف آب در دستش بلغزد یا هنگامی که قدر<sup>\*</sup> آب را تزدیک او می‌برند، نتواند ظرف را خوب بگیرد. بنابراین تا زمانی که کنار سفره بود، غذای خشک می‌خورد ولی همین که برای شستن دست از جای برمی‌خاست، به تزدیک شیر آبی که در آن محل بود می‌رفت و خدا می‌داند که چه اندازه آب می‌نوشید! این آب همیشه سالم و پاکیزه نبود و این نوع نوشیدن برای آدم‌تشنه، از نظر بهداشت درست نبود. بدین جهت، سرانجام به ناراحتی معده مبتلا شد و هیچ پزشکی نتوانست علت این بیماری را بشناسد.

پس از این دیگر خود را از انواع بازی‌ها و سرگرمی‌ها محروم کرد و از هرچیزی، جز آنچه آزارش نمی‌کرد و در معرض تمسخر و دلسوزی این و آن قرارش نمی‌داد، دست کشید. محبوب‌ترین بازی‌ها درنظرش آن بود که مقداری آهن‌پاره را گرد خود جمع کند و در گوشۀ اتاق با آنها سرگرم شود. این اشیا را گردآوری می‌کرد و پراکنده می‌ساخت و به یکدیگر می‌زد. ساعتی چند بر سر این کار تلف می‌کرد تا آنکه خسته می‌شد و بازی را به برادران یا دیگر همسالانش وا می‌گذاشت و خود در دنیای خیال با آنان در بازی شرکت می‌نمود. بدین شیوه، بیشتر بازی‌ها را بدون آنکه لذتی ببرد یا در آنها نقشی داشته باشد، آموخته بود. پس از این نوع بازی، گوش دادن به افسانه و داستان برایش بهترین سرگرمی بود. بسیار دوست می‌داشت که به شعر خواندن شاعر یا نقال گوش دهد یا گفت‌وگوی مردان را با پدرش، یا گفت‌وشنود زنان را با مادرش بشنود. سرانجام از این راه خوب گوش دادن را آموخت.

پدرش با چند تن از دوستان که بسیار به افسانه و داستان علاوه مند بودند، هر روز پس از آنکه نماز عصر را می‌گزاردند، گرد هم جمع می‌شدند و به خواندن داستان‌های جنگی و فتوحات اسلام می‌پرداختند. آنان از شنیدن جنگاوری‌های عَتْرَه<sup>\*</sup> و دلاوری‌های بیبرس<sup>\*</sup> و سرگذشت پیامبران و پارسایان و نیکان، و خواندن کتاب‌های اخلاق و سنت لذت فراوان می‌بردند.

کودک در کار آنان می‌نشست. کسی به او توجّهی نمی‌کرد ولی از آنچه می‌شنید غافل نمی‌ماند، بلکه از اثری که این افسانه‌ها در جان و دل شنونده باقی می‌گذاشت نیک باخبر می‌شد. با فرا رسیدن شب، این گروه، برای خوردن شام پراکنده می‌شدند. پس از خواندن نماز عشا بار دیگر جمع می‌شدند و تا پاسی از شب به گفت و شنود می‌پرداختند. نقّال می‌آمد و می‌خواند. کودک می‌نشست و گوش فرا می‌داد. افسانه‌های شبانه را مانند داستان‌های عصرانه به خاطر می‌سپرد.

زنان روستایی مصر عادت ندارند که هنگام تنهایی خاموشی گزینند و لب از زمزمه فروبندند. بنابراین، هرگاه یکی از آنان تنها بماند و همدمی نیابد که با او در دل کند، به انواع گونه‌گون با خویشتن زمزمه می‌کند. اگر شادمان باشد ترانه و تصنیف می‌خواند، اگر غمگین و افسرده باشد، نوحه سرایی می‌کند. زنان مصری باغم و اندوه دائمی خو گرفته‌اند. بهترین سرگرمی برای زنان روستایی مصر، آن است که در لحظات تنهایی، رنج‌ها و عزیزان از دست رفته خود را به خاطر بیاورند و نوحه سرایی کنند. دوست ما به واسطه شنیدن ترانه و تصنیف<sup>\*</sup> خوانی‌های خواهرانش و نوحه گری‌های مادرش که صدای خود را از او دریغ نمی‌کردد، خوشبخت‌ترین مردم بود.

بدین ترتیب، کودک بسیاری از تصنیف‌ها و مرثیه‌ها را به خاطر سپرد و افسانه‌ها و داستان‌های فراوان آموخت. از مطالب دیگری نیز باخبر شد که میان آنها و محفوظات، رابطه و پیوندی وجود نداشت. آن مطالب عبارت بود از اوراد<sup>\*</sup> و اذکاری<sup>\*</sup> که پدر بزرگ کهن سال و نایینايش، در صبح و شام می‌خواند.

پدر بزرگ هرسال تمام فصل زمستان را در خانه می‌گذرانید؛ یعنی روزگاری که زندگی او را مجبور کرده بود تا عابد و پارسا شود. بدین گونه او نمازهای پنج گانه را اوقل وقت به جا

می‌آورد و زبانش از ذکر خدا خسته نمی‌شد! آخرهای شب بیدار می‌شد تا دعای سحر بخواند. پس از نماز عشا به انواع اوراد و ادعیه<sup>\*</sup> می‌پرداخت و شب دیر می‌خوابید. اتاق خواب کودک مجاور با اتاق پدربرزگ بود؛ بنابراین، هنگامی که پیرمرد سرگرم ذکر و دعا می‌شد، کودک به صدای او گوش فرا می‌داد. سرانجام مقدار زیادی از اوراد و ادعیه‌ای را که او می‌خواند به خاطر سپرد.

\*\*\*

هنوز نُه سالش نشده بود که بیشتر ترانه‌ها و مرثیه‌ها و افسانه‌ها و حماسه‌های هلالی‌ها و بربرها، و اوراد و ادعیهٔ پارسایان و غزل‌های صوفیان را آموخت. علاوه بر اینها تمام قرآن را نیز حفظ کرد.



## توضیحات

- ۱ - یکی از نزدیکان مورد علاقهٔ ناصرالدین شاه بود.
- ۲ - در مالیات آنها تخفیف داده شود.
- ۳ - شکایت



## خودآزمایی

- ۱ - در خاطرات اعتماد‌السلطنه چاپلوسی نویسنده در کدام قسمت‌ها بیشتر دیده می‌شود؟
- ۲ - با درنظر گرفتن خاطرات اعتماد‌السلطنه، بگویید که دربار قاجار چه ویژگی‌هایی داشته است؟
- ۳ - علت تغییر رفتار طه حسین چه بود؟
- ۴ - نویسنده خود را با چه کسی مقایسه کرده است؟ چرا؟
- ۵ - نویسنده یادگیری مرثیه‌ها، افسانه‌ها و حفظ قرآن را مرهون چه چیز می‌داند؟ چرا؟

## درس بیست و دوم

مسعود سعد سلمان قصیده سرای توانا (۵۱۵ – ۴۴۰ ق.) بیشتر عمر خود را در سرزمین هند به سر بردا. ابتدا در دستگاه غزنویان عزّت و مقامی یافت. اما به ساعت بدخواهان گرفتار شد و مدت هفت سال در قلعه‌های «دهک» و «سو» و سه سال در قلعه «نای» و هشت سال در قلعه «مرنج» در زندان به سر بردا. مسعود در سال‌های اسارت، قصاید بسیاری در شرح احوال خویش در زندان سرود که به «حبسیه» (حبسیات) معروف است. آنچه می‌خوانید، یکی از حبسیات اوست. مسعود سعد سلمان در این سروده از بخت بد خویش و گرفتاری اش در زندان شکوه می‌کند.

### شخصی به هزار غم گرفتارم

شخصی به هزار غم گرفتارم  
بی زلت<sup>\*</sup> و بی لاه محبومن  
در هر قسم اختران به پاداشم  
خورد و طالع<sup>\*</sup> است منحوم<sup>\*</sup>  
بی علت و بی سبب گرفتارم  
بته کمر آمان به پیکارم  
محبوم و طالع<sup>\*</sup> است منحوم<sup>\*</sup>  
بی ایام<sup>\*</sup> و ایام<sup>\*</sup> از پارم<sup>\*</sup>  
امروز به غم فزون ترم از دی<sup>\*</sup>  
در هر تقسی به جان رسید کارم<sup>\*</sup>  
بته کمر آمان به پیکارم  
امروز چه شد که نیست کس یارم<sup>\*</sup>  
هر یاران گزیده داشتم روزی  
حرفی است هر آتشی ز طوارم<sup>\*</sup>  
هر یاران گزیده داشتم روزی  
امروز چه شد که نیست کس یارم<sup>\*</sup>  
هر یاران گزیده داشتم روزی  
از گریه سخت و ناله زارم<sup>\*</sup>  
هر یاران گزیده داشتم روزی  
ناگه چه قضا نمود دیدارم؟<sup>\*</sup>  
نذان خدایگان که و من که!<sup>\*</sup>  
شاید که بس ابله و سبک بارم!<sup>\*</sup>  
بندی است گران بدست و پایم در  
دانم که نه دزدم و نه عیارم<sup>\*</sup>  
محبوس چرا شدم، نهی دانم  
تا بند ملک بود سرزاوارم؟<sup>\*</sup>  
آخر چه کنم من و چه بذکردم  
کلم من و طالع<sup>\*</sup> گنو شارم  
ترسیدم و پشت بر وطن کردم  
ای وای امیدهای بسیارم!<sup>\*</sup>  
بسیار راید بود در طبعم  
چون نیست کثایشی ز گفتارم  
قصه چه کنم دراز، بس باشد

آنچه می خوانید بخش‌هایی برگزینده از مقدمه و فصل چهارم کتاب «طرحی از یک زندگی» از بوران شریعت رضوی است.  
او در این کتاب به شرح زندگی و افکار همسر خویش، دکتر علی شریعتی متفکر و نویسنده معاصر (۱۳۵۶ – ۱۳۱۲) پرداخته است:

## طرحی از یک زندگی

سال‌های ۴۸ – ۴۵ سال‌های نسبتاً آرامی برای خانواده ما بود. علی بود و کلاس‌های درسش و خانواده. تقریباً تنها سال‌هایی بود که او اوقاتش را با ما می‌گذراند. نقش پدر و همسر و کار فکری و شغلی اش را باهم انجام می‌داد؛ تدریس در دانشکده ادبیات مشهد، نویسنده‌گی و بقیّه اوقات بودن با خانواده اش.

گاه تمام شب برای نوشتن بیدار می‌ماند. او جا و مکان مشخصی برای نوشتن نمی‌خواست؛ مثلاً اتاق مخصوص کار یا میز شخصی و ... . به رغم داشتن میز کار در منزل کمتر پشت آن می‌نشست و از آن استفاده می‌کرد. در اتاق کارش تشكی انداخته بودیم با پشتی که روی آن می‌نشست. گاهی رادیو را هم روشن می‌کرد. با وجود علاقه‌ای که به داشتن خودکار طریف نویس داشت در بند آن نبود. گاه می‌شد در به در دنبال خودکاری از هر نوع می‌گشت، تا شروع به نوشتن کند. چند عدد کلاسور در رنگ‌های مختلف، به نوشه‌های خصوصی اش

اختصاص داشت. اکثر مطالبی که سال‌ها بعد از رفتنش، تحت عنوان «گفت و گوهای تنهایی» انتشار یافت، در این کلاسورها نوشته شده بود (به رنگ‌های خاکستری و سبز و ...). اوراقش را با وسوسات خاصی از لوازم تحریر فروشی‌های خیابان ارک مشهد تهیه می‌کرد و آنها را اغلب اوقات همراه داشت.

تنها وسوسی که به خرج می‌داد و



خواهشی که داشت این بود که کسی به اتاق کارش نزد و آنجا مرتب و جمع و جور نشود. ولی من خودم به ناچار هر روز بایست به نوشه‌ها و کتاب‌هایش تا حدودی سرو سامان می‌دادم و گرنه احتمال داشت بچه‌ها به آنها دست بزنند و اوراق پاره شود. چرا که علی عادت نداشت نوشه‌هایش را جمع کند. بیشتر این موقع، شروع به خواندن آنچه شب پیش نوشته بود، می‌کردم و در حیرت می‌ماندم که چگونه مغزاً آن همه خلاقیت دارد و چه طور مطالب را آن قدر عمیق و با دقّت حلّاجی می‌کند. وقتی یک صفحه از نوشه‌هایش را می‌خواندم، جذب می‌شدم و همان‌جا می‌نشستم و مشغول خواندن می‌شدم و چه بسا که ساعتی طول می‌کشید و من در یک جا نشسته بودم و می‌خواندم.

موقع نوشن، همه چیز برایش تحت الشعاع قرار می‌گرفت و به رغم علاقه عمیقش به خانواده، اصلاً یادش نمی‌آمد که خانواده‌ای هم دارد و به هر قیمتی در جست‌وجوی خلوتی می‌گشت تا بتواند بنویسد.

زمانی که نوشن کتاب کویر را شروع کرد، میل شدیدی به تنها بی و آرامش داشت و به هر کلکی متولّ می‌شد تا از دید و بازدیدها و سماجت برخی از دوستان بگیریزد.

شب‌ها تا دیر وقت می‌نوشت. بعضی اوقات که من نیمه شب به اعتراض به سراغش می‌رفتم و دستم را به نشانه تهدید روی کلید برق می‌گذاشت و از او می‌خواستم استراحت کند – گاه به مدت دو ساعت همان‌طور ایستاده منتظر می‌ماندم – به اصرار از من می‌خواست به او فرصت بدhem تا نوشه‌هایش را تمام کند و می‌گفت: «نمی‌توانم مطالبی را که به ذهنم رسیده نیمه کاره رها کنم. معلوم نیست فردا فرصت نوشن پیدا کنم. اگر رشته افکارم پاره شود، از سر گرفتن این مطلب دشوار خواهد شد. شاید تا فردا مطلب از یادم برود.»

علی با وجود علاقه عمیقش به خانواده و فرزند هرگز نتوانست خود را با چهار چوب‌های متداول سنتی پدر و همسر و ... تطبیق دهد، ممکن بود هفته‌ای را با ما بگذراند و راجع به همه جزئیات – از درس و مشق بچه‌ها گرفته تا شرکت در مراسم خانوادگی ... – حساسیت نشان دهد و گاه ماه‌ها بگذرد و نفهمد دور و برش چه گذشته است.

از مسائلی که وی را در این سال‌ها مشغول می‌کرد، به جز تدریس و نگارش، رسیدگی

به امور روستاییان کاهک بود. از زلزله فاجعه بار طبس و کاچک، عمیقاً تکان خورد. من بارها دیدم و دیگران نیز، که از یادآوری صحنه‌هایی که دیده بود، به شدت می‌گریست. یکی از شاهدان و همراهان وی می‌گوید: «در زلزله طبس در جمع آوری وسایل برای زلزله زدگان کوشش فراوانی داشت. سخنرانی‌های مهیج او اشک شنوندگان را جاری می‌ساخت. لنگه کفشه را که از زیر خروارها خاک خارج شده بود، به جمع نشان داد، فریاد مردم بلند شد و سپس مردم را به کمک تحریک نمود...».

خواهرش که در این سال‌ها شاگرد وی در دانشکده بود می‌گوید: «به دنبال زلزله کاچک، پس از بازگشت از آنجا خسته و خاک آلود و غمگین بود. به استقبالش رفتم. مقداری لوازم و لباس را که برای زلزله زدگان جمع شده بود، نشانش دادم تا به گمان خود شادمانش کنم. اما او دستش را بر نرده حیاط گذاشت و تا می‌توانست به شدت گریه کرد. می‌گفت: «چقدر در دنای شاهد این همه مصیبت بودن. دیدن وضع و حال زنی که برای پیرون آوردن جسد کودکانش، خاک را با سرینجه اش می‌خراسد. پیرمردی که به کاشانه برباد رفتۀ خود نگاه می‌کند. خانواده آبرومندی که باید لباس و پتوی کهنه هدیه‌شان کنی ...» فردای آن روز به کاچک رفت. دانشجویانی که برادرم را در آن سفر همراهی کرده بودند، می‌گفتند: «شدت ناراحتی و رنج دکتر به اندازه‌ای بود که ما بسیار غمگین‌تر از آنچه بودیم، شدیم..»

علاوه بر آن، وضعیت روستاییش نیز او را سخت مشغول کرده بود. به خصوص پس از بازگشت از اروپا مرتب به مزینان می‌رفت؛ با روستاییان برخوردي بسیار صمیمی و خودمانی داشت، به زبان خودشان و لهجه آنان صحبت می‌کرد و این برای روستاییانی که علی آقا قبل از هر چیز برایشان پسر آقا شیخ محمد تقی شریعتی بود، بسیار خوشایند می‌نمود. علی بسیار دوست داشت که کلاس‌های درسش با بحث و گفت و گو و سؤال و جواب همراه باشد. پیش می‌آمد که دانشجویان پس از شنیدن پاسخی دقیق و بجا و حساب شده بی اختیار برایش دست می‌زدند.

خواهرش می‌گوید: «دکتر توصیه می‌کرد که خود را به تفکر و تأمل و استنباط عادت دهید؛ خود را به وسیله نقلیه بدل نکنید که مطالب را پلی کپی و کتاب‌ها را به حافظه خود

منتقل کنید، بلکه آنها را استدلال نمایید و قدرت استنباط داشته باشید.» رابطه اش با دانشجویان نیز در چارچوب مقررات نمی‌گنجید. می‌کوشید دانشجویان را یکایک بشناسد و روانکاوی کند.

یکی از شاگردانش می‌گوید: «روانکاو بود؛ بی آنکه چیزی از خصوصیاتمان بگوییم، با روحیهٔ یکایک ما آشنا بود. در سر کلاس سعی می‌کرد ما را به حرف زدن و ادار کند و نظر ما را بداند. از اظهار نظر ما به ویژه هنگامی که نظر تازه‌ای ابراز می‌کردیم یا به برداشت درستی می‌رسیدیم، بسیار خوش حال می‌شد.»

یکی دیگر از دانشجویانش می‌گوید: «دکتر شریعتی، در حواشی اوراق امتحانی بعضی از دانشجویان به اندازه‌ای که خود دانشجو مطلب نوشته بود، توضیحاتی می‌نوشت و آنها را نقد و بررسی می‌نمود، هیچ‌گاه از کار زیاد احساس خستگی نمی‌کرد و در هر مبحثی که وارد می‌شد، کتب متعددی را معزّفی می‌نمود.»

\* \* \*

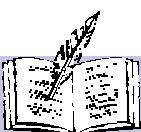
... و خلاصه اینکه، علی عارف مسلکی درون گرا، روشنفکری متعهد و مبارز، نویسنده و معلمی در پی تفکر و تحقیق بود. یکی از افرادی که برای نخستین بار او را دیده بود، می‌گفت: «آنچه در او جلب توجه می‌کرد این بود که به طور فطری از پدیده‌های طبیعی به شکفت می‌آمد، می‌شکفت و لذت می‌برد». آنکه پرشورترین خطابه‌ها را ایراد می‌کرد، به گواهی اکثر هم‌دوره‌هایش اغلب ساکت و منزوی بود. در برابر قدر تمدنان و نیروهای مهاجم مغروف بود و مقاوم، و در برابر هر انعطاف خالصانه‌ای تواضعی مضاعف از خود بروز می‌داد. به راستی مصداق همان «شدّت و رحمت» و «زور نگفتن و نشینیدن» بود.

یک «شهید» را نمی‌بینی که چه شیرین و چه آرام می‌میرد؟  
برای آنها که به «روز مرگی» خو کرده‌اند و با خود ماندگارند، مرگ،  
فاجعه هولناک و شوم زوال است، گم شدن در نیستی است. آنکه آهنگ  
هجرت از خویش کرده است، با مرگ، آغاز می‌شود. چه عظیم‌اند مردانی که  
عظمت این فرمان شگفت را شنیده‌اند و آن را کار بسته‌اند که : «بمیرید، پیش  
از آنکه بمیرید»!؟

چنین می‌پندارم که در این سوره، مخاطب خداوند تنها پیامبر(ص) نیست.  
روی سخن با همه آنها بی ا است که «درجامه خویش» پیچیده‌اند :  
«ای به جامه خویش فروپیچیده! برخیز! و جامه‌ات را پاکیزه ساز و پلیدی  
را هجرت کن!»!

طنین قاطع و کَنَدَه فرمان وحی در فضای درونم می‌پیچد و صدای  
زنگ‌های این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است، می‌شنوم. هجرت آغاز  
شده است و می‌دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است، نه  
یک حريق، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می‌ماند و کاروان می‌گذرد.

کویر



## توضیحات

- ۱ - هر لحظه کار برای من دشوار و سخت می‌شود؛ کار به جان رسیدن کنایه از پیچاره شدن است.
- ۲ - زندانی هستم و بخت با من یار نیست؛ اندوهگینم و ستاره بختم با من دشمن است.
- ۳ - هر آتشی که می‌بینید، مانند حرفی از طومار پشمیمانی و ندامت من است یا هر حرف از طومار ندامت من مانند آتشی است.
- ۴ - زندان سلطان کجا و من کجا؟ این چه سرنوشت شومی بود که ناگهان به من روی آورد؟
- ۵ - سیک بار، آسوده خاطر، فارغ بال، نادان دراین بیت معنی اخیر مراد است.

شعری که از مسعود سعد سلمان خواندیم در زندان سروده شده است چنین شعرهایی معمولاً در بردارنده اعتراض شاعر به مخالفان و بدگویان و تلاش برای اثبات بیگناهی خویش است. شکوه و شکایت از وضع بد خود در زندان و بیان علت به زندان افتادن در این نوع شعرها دیده می‌شود. به این گونه اشعار که در زندان سروده می‌شود **حبسیه** گفته می‌شود. حبسیه یکی از موضوعات ادبیات غنایی است. در تاریخ ادبیات فارسی تنی چند از شاعران چون مسعود سعد سلمان، خاقانی، ملک‌الشعراء بهار، فرخی‌یزدی و... دارای حبسیه هستند.

در اینجا بیت آغازین چند حبسیه را باهم می‌خوانیم :

□ نالم به دل چونای من اندر حصارنای

پستی گرفت همت من زین بلند جای

مسعود سعد

□ صبحدم چون کله<sup>\*</sup> بندد آه دود آسای من

چون شفق در خون نشیند چشم خون بالای من

خاقانی

□ به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد

مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد

فرخی‌یزدی

## خودآزمایی



- ۱ - مقصود از بیت «خورده قسم اختران به پاداشم / بسته کمر آسمان به پیکارم» چیست؟
- ۲ - در بیت «محبوس و طالع است منحوس / غمخوارم و اختراست خونخوارم» چه آرایه‌های وجود دارد؟
- ۳ - شاعر علت گرفتاری خود را چه می‌داند؟

## آورده‌اند که ...

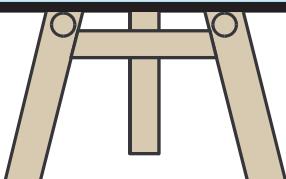
- ۴ - یک نمونه از کاربرد «واو همراهی» را در شعر مسعود سعد بیایید.
- ۵ - مطلع بکی از غزلیاتی را که در کتاب ادبیات ۱ و ۲ خوانده‌اید و محتوای حبسیه دارد بنویسید.
- ۶ - چند اثر دیگر از نویسنده «کویر» را نام بیرید.
- ۷ - چند جمله زیبا از نوشتۀ‌های دکتر شریعتی را به کلاس بیاورید و بخوانید.

شیخ الشیوخ شبیلی – رحِمَةُ الله – در مسجد رفت که دو رکعت نماز کند و زمانی بیاساید. اندر آن مسجد، کودکان به کتاب\* بودند و وقت نان خوردن کودکان بود. نان همی خوردنند.

به اتفاق دو کودک نزدیک شبیلی – رحمه الله – نشسته بودند : یکی پسر منعمی بود و دیگر پسر درویشی و در زنبیل این پسر منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیل این پسر درویش نان خشک بود.

پاره‌ای این پسر منعم حلوا همی خورد و این پسرک درویش از او همی خواست. آن کودک این را همی گفت : «اگر خواهی که پاره‌ای [حلوا] به تو دهم، تو سگ من باش» و او گفتی : «من سگ توام». پسر منعم گفت : «پس بانگ سگ کن». آن بیچاره بانگ سگ بکردی؛ وی پاره‌ای حلوا بدو دادی. باز دیگر باره بانگ دیگر بکردی و پاره‌ای دیگر بستدی. همچنین بانگ همی کرد و حلوا همی ستد. شبیلی در ایشان همی نگریست و می گریست. مریدان پرسیدند که ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت : «نگه کنید که قانعی و طامعی به مردم چه رساند. اگر چنان بودی که آن کودک بدان نان تهی قناعت کردی و طمع از حلوای او برداشتی، وی را سگ همچون خویشتنی نبایستی بود».

قابوس نامه





## شور عشق

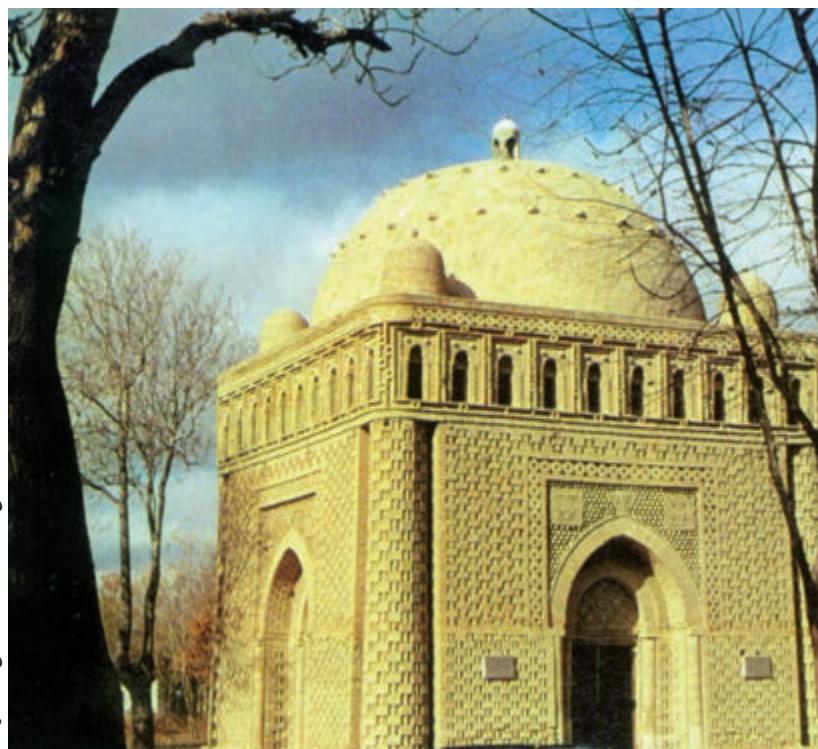
عشق، شوری در نهاد ما نهاد  
جان ما در بوی سودا نهاد  
گفت وکویی در زبان ما فکند  
از خستان جرعاًی بر خاک ریخت  
جهشی در آدم و خوا نهاد  
دلم بدم در هر لباسی رخ نمود  
خطه خطه جای دیگر پا نهاد  
چون بود او را مصین خاندای  
هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد  
حسن را بر دیده خود جلوه داد  
منتی بر عاشق شیدا نهاد  
یک کر شده کرد با خود، آن چنانک  
فنهای در پیر و در بُرنا نهاد  
تا گاله تاشای جاں خود گند  
نور خود در دیده مینا نهاد  
تاكال علم او ظاهر شود  
این همه اسرار بر صحرا نهاد  
شور و غوغایی برآمد از بجان  
چون در آن غوغای عراقی را بدید  
حسن او سر دفتر غوغای نهاد  
نام او سر دفتر غوغای عراقی  
فخرالدین عراقی

## فصل نهم

### ادبیات فارسی برون مرزی

#### اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با جلوه‌های تاریخی، فرهنگی و اجتماعی ادبیات فارسی برون مرزی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی فارسی در افغانستان، تاجیکستان و هند
- ۳- آشنایی با برخی از فارسی سرایان افغانستان، تاجیکستان و هند
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



نمایی از شاهی دوره ساسانی در سمرقند

## ادبیات برون مرزی

زبان و ادبیات فارسی، قرن‌ها در سرزمین‌های دور مانند هند و چین، بین النهرين و سواحل مدیترانه گسترش و رواج داشت اما تحولات دو قرن اخیر به ویژه نفوذ استعمار انگلیس باعث شد تا در بسیاری مناطق مانند پاکستان، تاجیکستان، هند و افغانستان تفاوت‌های فراوان در ساختار و واژگان و تلفظ و گونه‌های زبان ایجاد شود. در عصر حاضر جز دو جریان ادبی دری (فارسی رایج در افغانستان) و تاجیکی (فارسی رایج در ماوراء النهر)، جریانی برجسته باقی نمانده است.

زبان فارسی، از دوره غزنوی تا حدود صد و پنجاه سال پیش زبان اداری و درباری هند و پاکستان بود و در همین فاصله زمانی شاعران و نویسندهای بزرگی چون امیر خسرو دھلوی، فیضی دکنی، زیبالتسا، بیدل دھلوی و اقبال ظهور کردند و آثاری گران‌بها و ارجمند بر گنجینه ادب فارسی افزودند.

تاجیکستان نیز که از دیرباز بخارا و سمرقندش، پایگاه شاعران و نویسندهای بزرگ بوده است، در عصر ما شاعران و نویسندهای بزرگ و توانایی چون صدرالدین عینی، عبیدرجب، بازار صابر، جلال‌اکرامی، اسکندر ختلانی، صفیه گلخسار و محمدعلی عجمی را در دامان خویش پرورده است.

سرزمین افغانستان، با گذشتۀ درخشان ادبی، امروز شاهد شکوفایی شاعران و نویسندهایی است که در افغانستان و به عنوان مهاجر در ایران و دیگر کشورها آثاری ارزشمند خلق کده‌اند. خلیل الله خلیلی، فدایی هروی، سعادت ملوک تاش از شاعران توانای سال‌های گذشتۀ افغانستان و محمد کاظمی، سید ابوطالب مظفری و فضل الله قدسی از شاعران مشهور افغانی مقیم ایران‌اند که تحت تأثیر شاعران پس از انقلاب شعرهای در خور توجه سروده‌اند.

زیبالتّسا متخلّص به مخفی (۱۱۱۳-۱۰۴۸) از زنان شاعر هند است. وی در سروden شعر بیشتر از عرفی شیرازی پیروی می‌کرد. در اینجا بیت‌هایی از این شاعر را می‌خوانیم.

### کعبه مخفی

ای آثار، نوحگر از هر چیتی؟  
چین بر جین فنده ز اندوه کیتی؟  
دردت چه درد بود که چون من هام شب  
سر را به نگ می‌زدی و می‌کریتی؟

\* \*

از قضا آینه چینی شکت  
خوب شد اباب خودینی شکت  
\*

عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را  
دزو دانا می‌گشد اول چراغ خانه را  
آنچه ما کردیم با خود هیچ ناینا نکرد  
در میان خانه کم کردیم صاحب خانه را

\* \*

برو طوف دلی کن که کعبه مخفی است  
که آن خلیل بنادر و این خدا خود ساخت  
\*

شمیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش

ما را برای سوز و گداز آفریده اند

\* \*

پروانه نیتم که به یک شعله جان دهم

شمیم که جان گدازم و دودی نیاورم

\* \*

بلل از گل بکرده چون در چمن بیند مرا

بت پرستی کی کند که بر همن \* بیند مرا

در حن مخفی شدم ماند بود بر گل

هر که خواهد دیدم گو در حن بیند مرا



## توضیحات

۱ - گویند روزی براثر وزش باد آئینه خانه زیبالتسا شکست. فوراً گفت: از قضا آئینه چینی شکست. پدرش، اورنگ زیب، با شنیدن این مصraig جواب داد: خوب شد اسباب خودینی شکست. چنین حاضر جوابی هایی را «بدیهه گویی» می گویند.

## بیاموزیم

به بیت زیر توجه کنید:

عشق چون آید، برد هوش دل فرزانه را

دزد دانا می کشد اول چراغ خانه را

آیا در این بیت، میان دو مصraig ارتباط معنایی وجود دارد؟

این دو مصraig در ظاهر هیچ گونه ارتباطی با یکدیگر ندارند اما با اندکی

دقّت درمی‌باییم که مصraig دوم در حکم مصدقی برای مصraig اول است و می‌توان جای دو مصraig را عوض کرد یا میان آن دو علامت مساوی (=) گذاشت. این ارتباط معنایی بر پایهٔ تشبیه است.

به این نوع کاربرد شاعرانه «**اسلوب معادله**» می‌گویند.

اکنون به چند نمونهٔ دیگر از آرایهٔ «**اسلوب معادله**» توجه کنید :

□ آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

(صائب)

□ دود اگر بالا نشینند، کسر شان شعله نیست

جای چشم ابرو نگیرد، گرچه او بالاتر است

(صائب)

\*

□ بی کمالی‌های انسان از سخن پیدا شود

پسته بی مفرز چون لب واکند رسوا شود

\*

□ سعدی از سرزنش غیر نرسد هیهات

غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را

(سعدی)

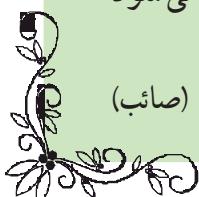
\*

□ عیب پاکان، زود بر مردم هویدا می‌شود

موی اندر شیر خالص زود پیدا می‌شود

\*

(صائب)



## خودآزمایی



- ۱ - در مصraig «در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را» مقصود از صاحب خانه کیست؟
- ۲ - در مصraig «برو طواف دلی کن که کعبه مخفی است» چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۳ - بیت زیر از صائب با کدام بیت زیبالتسا ارتباط معنایی دارد؟  
رنگین سخنان در سخن خویش نهان‌اند    از نکhet خود نیست به هرحال، جدا گل

## درس بیست و چهارم

شعری که می‌خوانیم از محمد کاظمی (تولد ۱۳۴۶) شاعر معاصر افغانی است. او این شعر را در رثای یکی از دوستان شهیدش سروده است.

### مسافر

و آتش چنان سوخت بال و پرت را  
که حتی ندیدیم خاکستر را

به دنال دفترچه خاطرات  
دم کشت هر کوشش سنگر را  
و پیدا نکردم در آن کنج غربت  
به جز آخوند صفحه دفتر را:

همان دنیا که پچیده بودی  
در آن مرد و تسبیح و انکشافت را

همان دنیا که یک روز بستی  
به آن زخم بازوی هم سنگر را

همان دنیا که پولک نشان شد  
و پوشید اسرار پشم ترت را  
سر، گاه رفتن زویی بالطفت

به پیشانی ام بوسه آخرت را  
و با غربتی کنه تنها نهادی  
مرا، آخرین پاره پیکرت را

و تا حال می سوزم از یاد روزی  
که تشیع کردم تن بی سرت را

کجای روی؟ ای مسافر، درگنی  
بهر با خودت پاره دیکرت را



فهرست آثار سید حمید شریفی آن هاشم



ادبیات گذشته تاجیکستان بسیار درخشان و دارای چهره‌های بزرگی است.

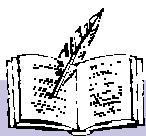
از ابتدای قرن بیستم و با روی کار آمدن کمونیست‌ها، ادبیات تاجیکستان دچار تنگنا و افول شد اما در سال‌های اخیر شاعران و نویسنده‌گانی چند از این سرزمین آثاری موفق و ارزشمند آفریده‌اند. شعری که می‌خوانید از اسکندر ختلانی (متولد ۱۹۵۴ در کولاپ) است. احساس لطیف شاعر و شور حماسی و دل‌بستگی او به ادبیات و وطن‌ادبی خویش در این شعر تعجبی می‌یابد.

### ریشه پیوند

در خون من غرور نیا کان نهفته است  
خشم و سیز رسم دستان نهفته است  
در گنگنای بینه حسرت کشیده ام  
کهواره بصیرت مردان نهفته است  
خاک مرا جزیره خشکی کان مبر  
دریای بی کران و خروشان نهفته است



خالی دل مرا تو زتاب و توان مدان  
شیر ژیان میان نیتان نهفته است  
پنداشتی که ریشه پیوند من گست  
در سینه ام هزار خراسان نهفته است



## توضیح

۱ - سینه من گهواره بصیرت مردان است یعنی سینه من سرشار از بصیرت است.



## خودآزمایی

۱ - در بیت سوم شعر مسافر منظور از کنج غربت چیست؟

۲ - پولک نشان شدن دستمال شانه چیست؟

۳ - شاعر آخرین برگ دفتر شهید را چه می‌داند و آن را چگونه توصیف می‌کند؟

۴ - در شعر «ریشه پیوند» منظور شاعر از «در سینه ام هزار خراسان نهفته است» چیست؟

۵ - شعر «ریشه پیوند» بیانگر کدام احساس شاعر تاجیکی است؟

## مناجات

الهی، زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و تو را شرم، کرم بُود.

الهی، تو دوست می‌داری که من تو را دوست دارم با آنکه بی نیازی از من. پس من

چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو دارم.

الهی، من غریب و ذکر تو غریب. و من با ذکر تو إلف گرفته‌ام؛ زیرا که غریب با غریب

إلف گیرد.

الهی، شیرین ترین عطاها در دل من رجای تو خداوند است و خوش ترین سخن‌ها بر زبان این گنهکار، ثنای توست و دوست ترین وقت‌ها بر این بندۀ مسکین گنهکار، لفای توست.

الهی، مرا عمل بھشت نیست و طاقتِ دوزخ ندارم. اکنون کار با فضل تو افتاد.

الهی، اگر فردا گویند چه آوردی؟ گوییم : خداوندا، از زندان، موی بالیده و جامه

شوخِگن و عالمی اندوه و خجلت توان آورد. مرا بشوی و خلعت فرست و مپرس!

تذكرة الاولیاء عطار

## □ فهرست واژگان دشوار متن

- امواج مافوق صوت** : امواج فوق صوت؛ امواجی که فرکانس آنها بالاتر از ۲۰،۰۰۰ هرتز است و شنیدنی نمی‌شود.
- امیر الامرا** : امیر امیران، فرمانده کل سپاه اوراد؛ وردها، دعاها
- ایار** : از ماه‌های رومی که برابر ماه سوم بهار است.
- بادی** : آغاز، دراصل اسم فاعل از «بَدَأَ» به معنی شروع کننده
- بارگی** : اسب، «باره» نیز به همین معنی است.
- باشدگه** : به آن امید که
- بحبوحه** : میان، وسط
- بدسگال** : بداندیش، بدخواه، صفت فاعلی مرکب مرّخ، جاشین اسم
- برهمن** : پیشوای روحانی آیین برهمانی
- بسمل کردن** : سرجانور را بریدن؛ از آنجا که مسلمانان در وقت ذبح جانور «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» می‌گویند، به همین دلیل، به عمل ذبح «بسمل کردن» گفته می‌شود.
- بقولات** : جمع بقول و آن جمع بقل است به معنی سبزی و ترهبار
- بلا معارض** : بی‌رقیب
- بلغت** : آن را فرو بردم. «صیغه بلغث» چیزی را خواراندن، آن را به حلق فروبردن، آن را خلاف حق تصرف کردن و بالاکشیدن.
- بنان** : انگشت
- بهره** : حق مالک، قسمت صاحب‌زمین
- آزگار** : زمانی دراز، به طور مداوم، تمام و کامل
- آذار** : ماه اول بهار، از ماه‌های رومی است.
- ابدال** : جمع بدل یا بدل و بدیل به معنی اولیاء الله؛ مردان خدا، نیک مردان
- آبرش** : اسبی که بر اعضا ای او نقطه‌ها باشد؛ در اینجا مطلق اسب منظور است.
- إدبار** : پشت کردن، بدبخشی ادعیه : دعاها
- آذکار** : ذکرها، وردها
- ارتجالاً** : بدون اندیشه سخن گفتن یا شعر سرودن، بی‌درنگ
- استرحام** : رحم خواستن، طلب رحم کردن
- استشارة** : رای زدن، مشورت کردن
- استیصال** : ناچاری، درماندگی
- اسلیمی** : مُمَالِ اسلامی؛ از طرح‌های هنری، مرکب از پیچ و خم‌های متعدد
- اشباح** : جمع شبیح، کالبدها، سایه‌ها، سیاهی‌هایی که از دور دیده شود.
- اشتمل** : لاف‌زدن
- اصبحت امیراً و امسيت اسیراً** : با مداد امیر بودم و شبانگاه اسیر
- اعاظم** : بزرگان، بزرگ تران
- افگار** : آزرده، زخمی، خسته، مجروح
- اقبال** : روی آوردن، خوشبختی
- الماس پیکان** : تیری که نوک آن سخت برنده و درخشان و جلا داده باشد.

پار : سال گذشته

پتیاره : مهرب، رشت

پرت و پلا : بیهوده، بی معنی. به این نوع ترکیب‌ها که در آنها لفظ دوم اغلب بی معنی است و برای تأکید لفظ اول می‌آید، «مرکب اتباعی» یا آتیاع می‌گویند.

پیکان : در درس «رستم و اشکبوس» این کلمه به معنای فلز یا آهن نوک تیز و نیزه آمده است.

تاس : کاسهٔ مسی که با خود به حمام می‌بردند.

تپق : گرفنگی زبان

ترفیع : بالا بردن

ترگ : کلاه خود

تصنیف : نوعی شعر که با آهنگ موسیقی خوانده شود.

تعلّل : بهانه کردن، بهانه آوردن، بهانه جویی.

تغییرات : جمع تغییر : دگرگون شدن، برآشتن، خشمگین شدن.

تفقیش : بازرسی، بازجست، واپروهیدن

تفقد : دل جویی

تقریر : بیان، بیان کردن

تلطف : مهربانی کردن، نرمی کردن

تموز : ماه اول تابستان، از ماه‌های رومی است.

تبوبشه : لوله‌سفالین یا سیمانی کوتاه که در زیر خاک یا میان دیوار گذارند تا آب از آن عبور کند.

تبته : بیداری، آگاهی، هوشیاری

توتیا : اکسید طبیعی و ناخالص روی که محلول آن گندздایی قوی است. در قدیم این اکسید را در

جوش‌های بهاره و جوش‌های تراخمی به صورت گرد روی پلک‌ها می‌باشیدند این ماده شفابخش در تعییر

شاعرانه وسیله‌ای است برای روشنایی چشم. توتیا را با سرمه که گرد نرم شده سولفور آهن با نقره است و در

قدیم برای سیاه کردن پلک‌ها و مژه‌ها به کار می‌رفته

است، نباید اشتباه کرد.

تورم علمی : افزایش مداوم و بی رؤیه سطح عمومی قیمت‌ها. تورم غیرعلمی آن است که تورم مثلاً براساس شایعات یا امور مصنوعی به وجود آید.

جافی : جفا کننده، جفاکار

جانی : از سوی جان؛ این کلمه قید است و «یای» آن یای قیدساز یا یای جاششین تنوین است. این کلمه به جای کلمه غلطِ «جاناً» به کار رفته است.

جهه : پیشانی

جز : دیوار اتاق و ایوان

جزمیت : قطعیت و یقین

جوال : ظرفی از پشم بافته که چیزها در آن کند.

چلنگ : کسی که زود فریب بخورد؛ نالایق و بی دست و پا

چوبه : تیری که از جنس چوب خدنگ باشد.

حازم : دور اندیش، هوشیار

حجب : شرم و حیا

حرب : آلت حرب و نزاع مانند شمشیر، خنجر، نیزه و ...

حرز : دعایی که بر کاغذ نویسنده و باخود دارند. بازویند، تعویذ

خاییدن : جوییدن، به دندان نرم کردن

خدنگ : درختی است بسیار سخت که از چوب آن تیر و نیزه و زین اسب سازند.

خسته : مجروح، آزرده

خفایا : جمع خفیه، به معنی نهان‌ها، در خفایای خاطر؛ در جاهای پنهان ذهن

خلنگ : نام گیاهی است؛ علف جارو

خیره خیر : بیهوده

در اویش : درویشان. امروزه جمع بستن کلمات فارسی در قالب‌های عربی جائز نیست.

شکوم : شُكُون : میمنت، خجستگی، چیزی را به فال نیک گرفتن.	درزی : خیاط دستوری : رخصت ، اجازه دادن.
شولا : خرقه، خرقه درویشان صبا : باد خنک و لطیفی که از جانب شمال شرق می‌وزد؛ صبا نماد پیام رسانی است.	دمده : در اینجا به معنی تزدیک، حدود، حوالی. در اصل به معنی با خشم سخن گفتن و آواز دادن است.
صبح : در اینجا یعنی آنچه باعث سرخوشی و نیروی معنوی فرد شود.	دُوري : بشقاب بزرگ و مقعر
صلازدن : آواز دادن، صدا کردن.	دی : روز گذشته، دیروز
صلوات : جمع صلات، به معنی رحمت و بخایش حق تعالی، درودها	دیلاق : آدم قد دراز
صورت شد : روشن شد.	ذرع : معادل ۱۰۴ متر، گز
صolut : هیبت	رفع کردن : شکایت کردن، دادخواهی کردن.
ضمیر : باطن	رقطه : قطعه کاغذی که روی آن می‌نویسند.
ضیاع : جمع ضیعت : زمین زراعتی، دارایی طارمی : نرده چوبی یا آهنی که اطراف محوطه یا باگی نصب کنند.	رمانتیک : داستانی، افسانه‌ای؛ اثری به سبک رمانتیسم
طالع : برآینده، طلوع کننده، فال، بخت، اقبال	زاغه : سوراخی است در کوه یا تپه یا بیابان که محل استراحت چاربایان است، آغل
طلسم : اصلاً بونانی است به معنی نقش‌ها و دعاهایی که به وسیله آن کاری خارق عادت انجام دهنند. طلس	زجر : آزار، اذیت، شکنجه
کسی را شکستن : مشکل کسی را که دیگران از حل آن عاجزند برطرف کردن.	زلت : لغش، خطأ
طومار : نامه، کتاب، دفتر، نوشته دراز، لوله کاغذ	ستوه : درمانده و ملول
عاریه : آنچه از کسی برای رفع حاجتی بگیرند و پس از رفع نیاز آن را پس دهند.	سحاب : ابر
عامل : حاکم، والی	سعایت : سخن چینی
عروج : به بلندی رفتن، بالا آمدن.	سفاہت : بی خردی، کم عقلی
عقار : آب و زمین	سماط : سفره
عنود : ستیزه کار	سندروس : صمغی است زرد رنگ که روغن کمان از آن می‌گرفته‌اند. در درس فقط زردی آن منظور است.
غره : مغروف، گول خورده.	سنگ سماق : سنگی سخت و متصل به صورتی یا سبز است و چون مقاومت و سختی زیادی دارد، در ستون‌های سنگی ساختمان‌ها و برای ساختن سنگ آسیاب از آن استفاده می‌شود.
غضنفر : شیر	سوفار : دهانه تیر، جایی از تیر که چله کمان را در آن بند کنند.
غلیان : جوشش، جوش و خروش	سهم : ترس
	شخصیض : بزرگ و ارجمند

**مایحتوی** : آنچه درون چیزی است.

**متراکم** : برهم شیستنده، روی هم جمع شده، گرد آینده.

**متفرعات** : توابع، وابسته‌ها

**مجرد** : غیرمادی، امری که روحانی محض باشد، آنچه متنه از ماده باشد مانند عقل و روح

**مخذول** : خوار، زبون گردیده.

**محظوظ** : بهره ور

**مدلت** : خواری و بدختی

**مذموم** : نکوهیده، رشت، مذمت شده.

**مُسکر** : چیزی که نوشیدن آن مستی می‌آورد؛ مثل شراب

**مسیل** : جایی که سیلاپ از آن بگذرد؛ محل عبور سیل، جای سیل گیر

**مشعوف** : شادمان

**مصادره** : تاوان گرفتن، جریمه کردن، خون کسی را به مال او فروختن.

**مصادف** : جمع مصف به معنی محل‌های صفت بستن، میدان‌های جنگ، به مصادف رفتن : رفتن به رزمگاه و جنگ

**مضرت** : زیان، زیان رسیدن، گزند رسیدن.

**مضغ** : آسیا کردن غذا در زیر دندان، جویدن.

**مظالم** : مخفق مجلس مظالم : مجلسی که در آن به شکایت‌های مردم درباره ظلم‌هایی که بدانان شده بود، رسیدگی می‌شد.

**معاصلی** : گناهان، جمع معصیت

**معهود** : عهد شده، شناخته شده، معمول

**مفتول** : رشته دراز و باریک فلزی، سیم

**مکاید** : جمع مکیدت، مکرها، خدعاًها

**ملتزمین** : کسانی که در رکاب شاه یا بزرگی حرکت می‌کنند؛ همراهان

**مناعت** : بلندنظر بودن، طبع عالی داشتن.

**فتح** : گشايش حاصل شدن چيزی بيش از حد انتظار

**فیاض** : بسیار فیض‌دهنده، جوانمرد، بسیار بخشنده.

**قباب** : آسمانه و قوس‌بنا از طرف داخل که آن را از چوب می‌سازند.

**قابوچی** : دریان، لغتی ترکی است.

**قدح** : کاسه

**قلیه** : نوعی خوراک از گوشت که آن را در تاوه یا دیگ بریان می‌کنند.

**قهف** : عذاب کردن، چیره شدن، خشم، غضب

**کبریا** : عظمت، بزرگی

**کت** : شانه، کتف

**کتاب** : جمع کاتب، نویسنده‌گان؛ در اینجا یعنی مکتب

**کتل** : تل بلند، پشتۀ مرتفع

**کشیک خانه** : پاسدارخانه

**کله** : خیمه‌ای از پارچه‌تُنگ و لطیف که آن را همچون خانه می‌وزند؛ پشه بند، حجله عروسی

**کُمینت** : اسب سرخ مایل به سیاه

**کوکب** : ستاره

**کومه** : خانه‌ای از نی و علف که کشاورزان و باغبانان در آن می‌نشینند؛ آلونک، کَپر، کلبه

**گبر** : نوعی جامه جنگی، خفتان

**گون** : گیاهی است از تیره سبزی آساها درختچه‌ای حداکثر به ارتفاع یک متر و دارای خارهای بسیار است و غالباً به حالت خودرو و در نواحی کوهستانی و زمین‌های باир می‌رود.

**لابه** : تصرع، التماس، اظهار نیاز

**لطیفه** : گفتار نغز، مطلب نیکو، نکته باریک

**مالوف** : الفت گرفته، انس گرفته.

**ماسوا** : مخفق ماسوی الله؛ آنچه غیر از خداست، همه مخلوقات.

**مافیها** : آنچه در او (آن) است.

هُرَا : صدا و غوغاء، آواز مهیب	منحوس : شوم، نامیمون، بداخل
هله : صوت تنبیه به معنی «آگاه باش».	مُنْكَر : زشت، ناپستند
هليم : غذایی لذیذ که از گندم پوست کنده و گوشت می‌پزند. اصل این کلمه، هلام بوده و ممال شده است و نوشتن آن به صورت «حليم» نیز متداول است.	موحش : وحشت آور، ترسناک
هُمَا : پرنده‌ای از راستهٔ شکاریان، دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. در زبان پهلوی به معنی فرخنده است و به همین دلیل، نماد سعادت واقع شده است.	مهیج : هیجان آور، برانگیزنده
هیاکل : اندام‌ها، صورت‌هایی که به اسم ستاره‌ای از ستارگان می‌ساختند. (جمع هیکل)	میعاد : جای وعده، وعده گاه، زمان وعده
هیمِه : هیزم	مینا : آبگینه، شیشه
یوزبان : کسی که مأمور نگهداری و حفظ و تربیت یوزهای شکاری است.	مینو : بهشت
	نیسان : از ماههای رومی است که بخشی از آن در فروردین و بخشی در اردیبهشت واقع می‌شود.
	وَجْنَات : جمع وجنه، رخسار
	وَدَد : بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده، صفتی از صفات خدای تعالی است.
	وُعَاظَ : جمع واعظ، پند دهنده، اندرزگوی.
	ولیمه : طعامی که در مهمانی و عروسی می‌دهند.

## □ فهرست نام‌های کسان، جای‌ها و کتاب‌ها

ادیب پیشاوری (۱۳۴۹—۱۲۶۰ ه. ق) : سیداًحمدبن شهاب الدین پیشاوری ادیب و شاعر مشهور عصر خود بود. وی دوران زندگی اش را در تحصیل علم و تزکیه نفس سپری کرد. دیوان اشعار وی به چاپ رسیده است.

أُديسَه: کتاب حماسی هومر، شاعر بزرگ قبل از میلاد یونان است. از این کتاب می‌توان مجموعه آداب و اخلاق یونانیان قدمی را دریافت.

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید: کتابی است در احوال شیخ ابوسعید ابیالخیر که محمدبن منور (یکی از نوادگان وی) آن را نگاشته است.

اسکندر نامه: از مثنوی‌های نظامی گنجوی که شامل دو بخش شرف‌نامه و اقبال نامه است.

اسماعیل سامانی: اسماعیل بن نوح سامانی یکی از پادشاهان سامانی که در سال ۲۹۵ ه. ق. کشته شد.

اشتاین بک (جان): نویسنده آمریکایی قرن بیستم که در نوشته‌های خود، دقایق حالات زندگی محرومان و رنج دیدگان را شرح داده است؛ بی‌آنکه گفتارش ملال آور باشد. از آثار او می‌توان مراجع بهشتی، خوش‌های خشم، موش‌ها و آدم‌ها را نام برد.

آشکبیوس: پهلوانی کشانی که به یاری افراستیاب آمد و سرانجام به دست رستم کشته شد.

افغانستان: از کشورهای آسیای مرکزی که با ایران، ازبکستان، ترکمنستان و پاکستان همسایه است. مرکز

آدم: نخستین پدر آدمیان که با همسرش «حوا» در بهشت زندگی می‌کردند و چون از میوه‌ای که خداوند خوردن آن را ممنوع کرده بود خوردند، از بهشت رانده شدند و به زمین آمدند.

آشور (آسور): سرزمینی قدیمی است که در بخش میانی رود دجله و کوهستان‌های مجاور آن قرار داشته است.

آفریقا=افریقا: یکی از قاره‌ها که از شمال به دریای مدیترانه و از مشرق به دریای هند محدود است.  
آقا محمدخان قاجار: مؤسس سلسله قاجاریه که با انقراض دولت زندیه به قدرت رسید.

آل ارسلان: دومین پادشاه سلسله سلجوقی ایران که در قرن پنجم می‌زیست. وی قلمرو خود را تا حدود چین و روم گسترش داد و امپراتور روم را مغلوب و اسیر کرد.

آل احمد (جلال) ۱۳۴۸—۱۳۰۲: نویسنده مشهور ایرانی که از خانواده‌ای روحانی بود. آثار او شامل چهار دسته سفرنامه‌ها (مثل خسی در میقات)، داستان‌ها (مانند مدیر مدرسه)، مقالات (مانند غرب‌زدگی) و ترجمه‌ها (مثل قمارباز) است.

آمریکای لاتین: قسمت جنوبی قاره آمریکا شامل کشورهای کلمبیا، اکوادور، برباد، شیلی، آرژانتین، اروگوئه، پاراگوئه، برباد، بولیوی، ونزوئلا و گویان.

حکومت افغانستان «کابل» است.

اقبال لاهوری (محمد) : شاعر و متفکر پاکستانی، آخرین شاعر بزرگ فارسی گوی شبه قازه هندوستان است. او از متفکران پیشرو و اصلاح طلب و از مؤسسان کشور پاکستان بود.

الکساندر دوما (پدر) : رمان نویس و نمایشنامه نویس مشهور فرانسوی قرن نوزدهم. حجم آثار او بالغ بر سیصد کتاب است که از جمله آنها می توان سه تفنگدار و کنت مونت کریستو را نام برد.

امیر ارسلان : قهرمان یکی از مشهورترین داستان های عامیانه فارسی که بسیار مورد توجه مردم بوده است. این داستان اثر نقیب الممالک، نقال ناصر الدین شاه است.

امین سلطان (امین السلطان) : میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم از رجال دوره ناصر الدین شاه بود که در چهار سال آخر حکومت وی سمت صدارت داشت. ایلیاد : یکی از آثار حماسی هومر شاعر بزرگ قبل از میلاد یونان است. این کتاب از شاهکارهای ادبیات جهان به شمار می رود.

بتهوون (لودویک فان) : آهنگساز معروف آلمانی قرن هجدهم و نوزدهم (۱۷۷۰-۱۸۲۷ م) است. آثار او و از جمله سمفونی هایش پر از احساسات عمیق و حاکی از قدرت تعبیر اوست. بتهوون در آخر عمر قدرت شناوی خود را از دست داد.

بحرين : مجمعالجزایری بین شبه جزیره قطر و خاک عربستان. بندر بزرگ آن «منامه» است.

بخارا : شهری مشهور در مواراءالنهر، پایتخت سامانیان نیز بوده و امروز جزء جمهوری ازبکستان است.

بلغ : شهری بزرگ در خراسان قدیم و اکنون نام شهر

کوچکی در شمال افغانستان است.

بیرس (تولد ۶۲۵) : بیرس بن عبدالله در هجوم تاتار اسیر و به غلامی فروخته شد. امیر علاءالذین او را خرید و او در سایه همت و زیرکی به مرتبه حکومت رسید و سپس در قاهره به تحفظ نشست.

بیرونی، ابوریحان : محمدبن احمد خوارزمی از علماء و بزرگان ایران و جهان است. او همراه سلطان محمود به هند رفت و شرح تحقیقات این سفر را در کتاب «تحقيق مالهند» تألیف کرد. آثار دیگر بیرونی «آثار الباقيه عن القرون الخالية»، «التفہیم لاوائل صناعة التنجم» و «قانون مسعودی» است.

بین‌النهرين : ناحیه‌ای در آسیای غربی در امتداد دو رود دجله و فرات. دولت‌های آشور و بابل در این منطقه به وجود آمده‌اند.

بیدل دھلوی : ابوالمعالی عبد‌القدیر بیدل شاعر پارسی گوی هندی است. او در نظم و نثر سبکی خاص داشت. شعر او از بهترین نمونه‌های سبک هندی به شمار می‌رود. در آثار بیدل افکار عرفانی با مضامین پیچیده و استعارات و کایات در هم آمیخته است.

پاکستان : از کشورهای همسایه ایران.

پرسپولیس : کلمه‌ای است یونانی به معنی شهر پارس، در اینجا منظور یکی از کاخ‌های پادشاهان هخامنشی در مرودشت فارس است. ساختمان این کاخ در زمان داریوش آغاز شد.

تاجیکستان : از جمهوری‌های تازه استقلال یافته شوروی سابق.

تاریخ فردیک کبیر : اثری از توماس کارلایل (۱۸۸۱-۱۷۹۵).

تاریخ و ضaf : کتابی است تاریخی تأثیف «وضاف الحضره» که به بخشی از تاریخ مغول

اشکال جدید شعر آشنایی یافت. اشعار او که متأثر از نوپردازان ترکیه بود، در جراید به چاپ می‌رسید. خاوران نامه: منظمه‌ای است از ابن حسام خوسفی شاعر قرن هشتم و نهم که موضوع آن سفرها و حملات علی (ع) به سرزمین خاوران به همراهی مالک اشتر و جنگ با دیو و اژدها و امثال این وقایع خیالی است. خشاپارشا: پادشاه هخامنشی، پسر و جانشین داریوش بزرگ. مادر وی آتوسا دختر کورش بوده است.

خط سریانی: خطی که برای نوشتن زبان سریانی به کار می‌رفته و آن همان خط آرامی بالندکی تغییر بوده است.

خط کوفی: نوعی از خطوط اسلامی. خلیلی، (عباس): در نجف متولد شد. رمان‌های «روزگار سیاه»، «انتقام» و «انسان و اسرار شب» را با تمری احساساتی و آکنده از لغات عربی درباره تبره روزی زنان نوشت.

خُنجُ پال: خُنجُ پال شهری در جنوب فارس میان شهر لار و بندر سیراف.

خوارزم: ناحیه‌ای از ایران قدیم که در دوره قاجار جزء روسیه تزاری شد. اکنون از شهرهای کشور ترکمنستان است.

خوشه‌های خشم: از رمان‌های مشهور قرن بیستم و بینه‌ای جایزه پولیتزر است. نویسنده این کتاب جان اشتاین بک است.

خیام: حکیم ابوالفتح عمر خیام، فیلسوف، ریاضی‌دان، منجم و شاعر ایرانی قرن پنجم و ششم است و اشعاری به فارسی و عربی و کتاب‌هایی در ریاضی دارد.

داریوش: پسر وستاسب، پادشاه هخامنشی متوفی به سال ۴۸۶ قبل از میلاد.

دانشور، سیمین (تولد ۱۳۰۰): نویسنده مشهور

پرداخته است. ثر این کتاب نمونه سبک مصنوع و متكلّف است.

تحفة الاخوان: کتابی است از کمال الدین عبدالرزاق کاشانی نویسنده قرن دهم.

توران: سرزمین تور، یکی از سه پسر فریدون. سرزمینی در آن سوی جیحون تا دریاچه آرال. جنگ‌های ایران و توران بخش مهم داستان‌های ملی ما را تشکیل می‌دهد.

توس: بهلوان ایرانی، فرزند نوذر.

تولم: یکی از دهستان‌های فومن.

تهران مخوف: رمانی از مرتضی مشقق کاظمی (۱۳۵۶-۱۲۸۷)، این کتاب نخستین رمان اجتماعی است که در آن وضع حقارت آمیز زنان ایرانی به تصویر کشیده می‌شود.

چاچ: منطقه‌ای بزرگ و آبادان از مواراء‌النهر در کنار رود سیحون که اکنون تاشکند نامیده می‌شود و مرکز جمهوری ازبکستان است.

چین: کشوری وسیع و پر جمعیت در قاره آسیا. این نام از سلسله پادشاهان تیین گرفته شده است.

حلب: شهری در شام (سوریه).

حوالا: نخستین زن، همسر آدم (ع).

خاش: ۱- از شهرهای استان سیستان و بلوچستان که در جنوب زاهدان واقع شده است. ۲- شهری در افغانستان.

خاقانی: افضل الدین بدیل خاقانی ملقب به حسان‌العجم شاعر مشهور قرن ششم. در قصیده سرای صاحب سبک است. قوت‌اندیشه و مهارت او در ترکیب الفاظ و ابتکار مضماین کم نظری است.

خامنه‌ای، جعفر: در سال ۱۲۶۶ شمسی در تبریز به دنیا آمد. وی از طریق زبان‌های فرانسه و ترکی با

**رامایانا** : حماسه معروف هندوان، سروده والمیکی شاعر باستانی هند. این کتاب منظومه‌ای است طولانی به زبان سنسکریت درباره وقایع و جنگ‌های رام و همسر او سیته.

**رخش** : اسب مشهور رستم.

**rstm (تهمتن)** : در لغت به معنی بزرگ‌تن و قوی‌اندام. جهان پهلوان ایران از مردم زابلستان که دارای قدرتی فوق العاده بود.

**روزگارسیاه** : رمانی از عیات خلیلی با تری احساساتی و آکنده از لغات عربی درباره تیره روزی زنان. این کتاب الهام گرفته از «مادام کاملیا» اثر الکساندر دوما است. رُهَام : از پهلوانان ایرانی روزگار کاووس و فرزند گودرز، وی از دانايان روزگار خوش بود.

**عبدیزاکانی**، نظام الدین عبد الله : شاعر و نویسنده طنزپرداز قرن هشتم هجری. وی اصلاً از مردم قزوین بود. آثار معروف او عبارت اند از : رساله دلگشا، اخلاق الاشراف و موش و گربه.

**زاینده رود** : رودخانه‌ای است که از دامنه شرقی زردکوه بختیاری سرچشمه می‌گیرد و پس از گذشتن از اصفهان به باتلاق گاوخرنی می‌ریزد.

**زمخشri (فوت ۵۳۸)** : جارالله ابوالقاسم محمود زمخشri استاد تفسیر و حدیث و لغت و علوم بلاغی. اثر معروف وی «الکشاف فی تفسیر القرآن» است. **ژیل بلاس** : رمان فرانسوی از آلن رنه لو ساز (۱۷۴۷ – ۱۶۶۸) است و نخستین رمان فرانسوی به شمار می‌رود.

**سرخه حصار** : از بخش‌های اطراف تهران است. **سنایی** : ابوالمجد، مجذود بن آدم، شاعر و عارف معروف ایرانی قرن ششم است. از آثار اوست : طریق التحقیق، سیر العباد الی المعاد و کارنامه بلخ.

معاصر. از آثار او می‌توان به رمان‌های «سووشون» و «جزیره سرگردانی» اشاره کرد.

**درویش خان (۱۳۰۵ – ۱۲۵۱ ش)** : غلامحسین فرزند حاج بشیر طالقانی، موسیقی‌دان معروف ایران. **دموستنس (۳۲۲ – ۳۸۴ ق.م.)** : یکی از خطبای بزرگ آتن.

**دربایی هند** : اقیانوس هند، سومین اقیانوس بزرگ دولت آبادی، محمود (تولد ۱۳۱۹) : داستان نویس معاصر؛ از آثار او می‌توان به کتاب‌های «کلیدر»، «جای خالی سلوچ» و «لایه‌های بیابانی» اشاره کرد.

**دولت آبادی**، یحیی (فوت ۱۳۱۸) : حاج میرزا یحیی دولت آبادی یکی از پیش‌قدمان و مرؤellan تعليم و تربیت جدید است. وی چند دوره نماینده شورای ملی بود.

**دهخدا**، علی اکبر (۱۳۳۴ – ۱۲۵۷) : داشمند، لغوی و نویسنده معروف قرن چهاردهم هجری قمری است. برخی آثار او عبارت است از : ترجمه عظمت و انحطاط رومیان، ترجمه روح القوانین، تصحیح دیوان منوچهری، تصحیح دیوان حافظ، امثال و حکم و لغت نامه.

**دهک** : قریه‌ای در نزدیکی زرنگ و بُست در سیستان دهلوی، امیر خسرو : بزرگ‌ترین شاعر پارسی گوی هنداست و در قرن هفتم می‌زیست. وی به تقلید نظامی پنج مثنوی سروده است. دهلوی همچنین از سنایی، خاقانی و سعدی پیروی می‌کرد.

**رفعت**، تقی : از پیشگامان تحول در شعر فارسی است. در تبریز به دنیا آمد و در استانبول به تحصیل پرداخت و به زبان‌های ترکی، فرانسه و فارسی سلطنت داشت.

**روم** : مرکز امپراتوری روم قدیم و ایتالیای کنونی

**طرابلس** : ناحیه‌ای است در شمال غربی لیبی در ساحل بحرالرُّوم ( مدیترانه ) .

**عرفی شیرازی** : شاعر معروف ایرانی در قرن دهم .  
**عطار نیشابوری** : شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم و آغاز قرن هفتم . از آثار او می‌توان به تذکرةالاولیا، منطق الطَّرِی، الہی نامه، مختارنامه و مصیبت نامه اشاره کرد .

**علوی، بزرگ (۱۳۷۶—۱۲۸۳ ش)** : داستان‌نویس معاصر، از آثار او می‌توان به چشمهاش، چمدان، سالاری‌ها و ورق پاره‌های زندان اشاره کرد .

**عمرو بن عبدود** : از سران قریش و از پهلوانان و دلاوران مخالف اسلام، حضرت علی (ع) در غرده خندق با او به رزم پرداخت و او را کشت .

**عمرو لیث** : دومین پادشاه صفاری مقتول به سال ۲۸۹ هـ.ق.

**عنترة** : عنترة بن شداد از مشهورترین سوارکاران عرب در دوره جاهلیت و در بین عرب، مشهور به مناعت طبع و پاک سرشتی بود . دیوان شعری نیز دارد که حضرت رسول اکرم (ص) به اشعار او استشهاد می‌کرد و می‌فرمود : دلم می‌خواست زنده بود تا او را می‌دیدم .

**قانون (فرانتس)** : نویسنده معاصر الجزایر از آثار او می‌توان به دوزخیان روی زمین، واپسین دم استعمار و انقلاب آفریقا اشاره کرد .

**فتحعلی شاه** : دومین پادشاه سلسله قاجار .  
**فراهی، ابونصر** : صاحب کتاب نصاب الصَّبَیان، وی در لغت عرب و حدیث مهارت تام داشت .

**فرخی یزدی، محمد ابراهیم (فوت ۱۳۱۸ هـ.ش)** : از شاعر و آزادی‌خواهان مشهور دوره مشروطه، وی مردی منتقد و بی‌باک بود .

**سو** : قلعه‌ای در متصرفات غزنویان و آن قلعه‌ای مستحکم بود که مسعود سعد مدتی در آن محبوس بود .  
**سوئد** : کشوری در شمال اروپا در شبه جزیره اسکاندیناوی میان نروژ و دریای بالتیک . پایتخت آن استکھلم است .

**سه‌تفنگدار** : رمانی از الکساندر دوما (پدر) که درباره شرح قهرمانی‌ها و جوانمردی‌های سه تن از تفنگداران لویی سیزدهم است .

**شهریار (۱۳۶۷—۱۲۸۵)** : سید محمد حسین بهجت متألّص به شهریار غزل‌سرای بزرگ معاصر .  
**شهناز** : یکی از آهنگ‌های موسیقی ایرانی، گوشه‌ای از دستگاه شور .

**شهید بلخی** : شهید بن حسین جهودانکی بلخی شاعر و متكلّم و حکیم قرن چهارم هجری .

**شیلی** : کشوری است در آمریکای جنوبی .  
**صارپی، کیومرث** : نویسنده و طنزپرداز معاصر که اولین هفتنه‌نامه طنز پس از پیروزی انقلاب اسلامی را با نام «گل آقا» منتشر کرد .

**صاحب‌راییه** : کاخ تابستانی ناصرالدین شاه .  
**صفّارزاده، طاهره (تولد ۱۳۱۵)** : شاعر نوپرداز معاصر، وی در سیرجان چشم به جهان گشود . از آثار او می‌توان به رهگذر مهتاب، طنبی در دلتا، دیدار صبح و بیعت با بیداری اشاره کرد .

**صنعتی زاده (۱۳۵۲—۱۲۷۳)** : میرزا عبدالحسین صنعتی زاده از نخستین نویسنده‌گان رمان‌های تاریخی در ایران بود .

**طالبوف، عبدالرحیم (۱۳۲۸—۱۲۵۰)** : حاج ملا عبدالرحیم بن ابوطالب نجّار تبریزی سرخابی، نویسنده ایرانی، از آثار او : کتاب احمد، مسالک المحسنين و ... .

**کشانی**=اشکبوس : منسوب به کوشان، سرزمینی در مشرق ایران قدیم، شامل شرق ایران، مغرب هندوستان، افغانستان و ترکستان امروزی بوده است.

**کمبریج** : یکی از شهرهای انگلستان که دانشگاه معروف و قدیمی کمبریج در آن است.

**کنفانی(غسان)** : نویسنده معاصر عرب. کتاب دیگر او «ادب المقاومة فی فلسطین المحتلة» است.

**کورش** : مؤسس سلسله هخامنشی، مقتول به سال ۵۲۹ ق.م. او پسر کمبوجه از خاندان هخامنشی بود.

**کوفه** : شهری در جنوب عراق، در ترددیکی نجف.

**کیش** : از معروف‌ترین جزایر خلیج فارس که بهترین مرواریدها در اطراف آن صید می‌شود.

**گاو خونی** : باتلاقی است در پست‌ترین ناحیه دشت اصفهان که رودخانه زاینده رود در آن می‌ریزد.

**گودرز** : پهلوان ایرانی که بنا به روایت فردوسی در عهد کیان پس از خاندان سام نیم خاندان او اهمیت داشته است.

**لاهوتی، ابوالقاسم** (۱۳۳۶—۱۲۶۴ ش) : در کراما شاه به دنیا آمد و در مسکو درگذشت، دیوان اوی مجموعه‌ای از قطعه و غزل و مقداری تصنیف و ترانه است که مجموعاً با زبانی ساده و روان سروده شده است.

**مائون الرشید** : هفتمن خلیفه از خلفای عباسی.

وی ابتدا امام رضا (ع) را ولی‌عهد خویش کرد اما به سبب محبویت و نفوذ روزافزون آن حضرت در حکومت، آن امام را به شهادت رساند.

**مانین، اثل** : بانوی انگلیسی نویسنده اثر معروف «راه پر سبع» درباره فاجعه فلسطین.

**ماوراءالنهر** : سرزمینی بوده است در شمال رود جیحون بین دو رود سیحون و جیحون شامل بخارا،

فروغی، محمدعلی (۱۳۲۱—۱۲۵۷ ش) : محمدعلی فروغی ملقب به ذکاءالملک یکی از چهره‌های بزرگ علم و ادب و حکمت معاصر است. از آثار او می‌توان به سیر حکمت در اروپا، آین سخنوری، تصحیح کلیات سعدی، تصحیح دیوان حافظ و... اشاره کرد.

**فومن** : شهری در ۲۷ کیلومتری جنوب غربی رشت. **فیضی دکنی، ابوالفیض** (۹۵۴—۱۰۰۴) : ادیب و شاعر بزرگ هند، وی از بزرگان شعر سیک هندی است.

**قاآنی** : حبیب شیرازی معروف به قآلی شاعر ایرانی قرن سیزدهم هجری.

**قائم مقام** : ابوالقاسم بن عیسی قائم مقام فراهانی، وزیر عباس میرزا و محمد شاه قاجار. وی در نظم و شعر فارسی استاد بود و شایی تخلص می‌کرد.

**قارون** : از افراد بنی اسرائیل، معاصر حضرت موسی(ع) و به قولی پسر عمومی وی بود. او جاه طلب، بخیل، حسود و بسیار ثروتمند بود. موسی او را نفرین کرد و بر این نفرین، زمین شکاف برداشت و قارون و خانه و گنجش را به کام خود فرو برد.

**قجر** : قاجار، طایفه‌ای ترکمان منسوب به قاجار نوبان از سرداران مغول.

**قطلیف** : شهری در بحرین.

**کاخک** : از بخش‌های گلپایگان.

**کاظمی، محمدکاظم** (تولد ۱۳۴۶) : شاعر معاصر افغانی، مجموعه شعر او به نام «پیاده آمده بودم» منتشر شده است.

**کاهک** : از توابع داورزن سبزوار.

**کسمایی، شمس** (۱۳۴۰—۱۲۶۱) : وی در بیزد زاده شد و از پیشگامان تجدید در شعر فارسی به شمار می‌رود.

سمرقند، خجند، اشروسنه و ترمذ.

مجمع دیوانگان : اثری از میرزا عبدالحسین صنعتی  
–زاده کرمانی (۱۳۵۲ – ۱۲۷۳) این اثر نخستین اتوپیا  
(= آرمانشهر) ای ادبیات معاصر است.

مراغه‌ای، زینالعابدین (۱۲۹۰ – ۱۲۱۷) :  
نویسنده کتاب سیاحت نامه ابراهیم بیک، از بیشگامان  
ساده‌نویسی تر معاصر.

مراکش : کشوری است در پروجستگی شمال غربی  
آفریقا.

مرنج : نام یکی از زندان‌هایی که مسعود سعد شاعر  
قرن پنجم در آن محبوس بوده است.

مسالک المحسینین : اثری است از طالبوف نویسنده  
و دانشمند ایرانی (۱۳۲۹ – ۱۲۵۰ ه.ق).

مسجد شیخ لطف الله : این بنا در شرق میدان نقش  
جهان اصفهان و رویه روی بنای عالی قاپو واقع شده  
است و در سال ۱۰۱۱ ه.ق به امر شاه عباس اول بنا  
شده است.

مشفق کاظمی : مرتضی مشفق کاظمی  
(۱۲۸۷ – ۱۳۵۶) نویسنده نخستین رمان اجتماعی  
دریاره وضع حقارت آمیز زنان ایرانی به نام «تهران  
محوف» که جلد دوم آن با نام «یادگار شب» منتشر  
شده است.

مصر : کشوری شامل زمین‌های حوضه سفلای نیل  
در شمال شرقی آفریقا و نیز شبه جزیره سینا در شمال  
دریای احمر.

معزی (ابوالعلاء) : احمد بن عبدالله (فوت ۴۴۹)  
شاعر و لغوی معروف عرب که به سبب آبله نایینا شد.  
از آثار او شرح اشعار متنبی و شرح دیوان بختی را  
می‌توان نام برد.

مقدونیه : ناحیه‌ای قدیمی در شمال کشور یونان که

تحت اداره فیلیپ دوم و اسکندر سوم قرار داشت.  
مليچك : غالا معلی خان معروف به مليچک و ملقب به  
عزیز السلطان و سردار محترم. برادر زاده امینه اقدس  
گروسی یکی از زنان ناصرالدین شاه.

میفیس : شهری بوده است در مصر باستان.  
موسوی گرما رو دی، سیدعلی (تولد ۱۳۲۰) :  
سیدعلی موسوی گرما رو دی متولد گرما رو دی الموت  
است. وی از شعرای نوبه دار به شمار می‌رود.  
کتاب‌های «سرور رگار»، «عبور» و «در سایه سار نخل  
ولایت» از آثار اوست.

موش‌ها و آدم‌ها : اثری است از جان اشتاین بک  
نویسنده آمریکایی (۱۹۶۸ – ۱۹۰۲ م).

مهابهارات، مهابهاراتا : حمامه بزرگ هندوان به  
زبان سانسکریت که شامل ۱۹ کتاب است و تألیف آن  
را به ویسا فرزانه هند نسبت می‌دهند. اما این حمامه  
در یک زمان و توسط یک شاعر سروده نشده، بلکه  
قرب صد شاعر آن را طی چند قرن سروده‌اند.

نایپلئون سوم : شارلی لوی نایپلئون بنایپارت  
(۱۸۰۸ – ۱۸۷۳ م.) امپراتور فرانسه پسر لویی  
بنایپارت.

ناصرالدین شاه : پسر محمد شاه قاجار و چهارمین  
پادشاه سلسله قاجاریه، وی نزدیک به نیم قرن سلطنت  
کرد و سرانجام به دست میرزا رضا کرمانی ترور شد.  
ناصر خسرو : حکیم ابو معین ناصر بن خسرو قبادیانی  
بلخی (۴۸۱ – ۳۹۴ ه.ق) ملقب به حجت از حکما و  
متکلمین اسلام و شاعر نامدار ایرانی است.

ناصره : شهری در شمال فلسطین اشغالی، محل  
ولادت حضرت عیسی (ع)، این شهر از زیارتگاه‌های  
مسیحیان است.

نای : نام یکی از قلعه‌هایی که مسعود سعد شاعر قرن

پنجم در آن محبوس بوده است.

نرون : امیراتور ستمگر روم که قدرت را از دست مادر خود درآورد و سپس مادر و همسر خود را کشت. وی شهر رم را به آتش کشید و به آزار مسیحیان پرداخت.

نهم شمال : روزنامه‌ای که سید اشرف الدین گیلانی

در دوره مشروطه منتشر می‌کرد.

نیکسون : یکی از رؤسای جمهوری آمریکا، در دوره او جنگ ویتنام پس از سال‌های طولانی بیان یافت.

هاروارد : یکی از بزرگ‌ترین داشتگاه‌های دنیا در آمریکا

که به اسم بنیان‌گذار آن جان هاروارد (۱۶۳۸-۱۶۰۷)

روحانی انگلیسی نام‌گذاری شده است.

هدایت، صادق (فوت ۱۳۳۰) : داستان نویس معاصر، آثار معروف او عبارت اند از : بوف کور، سگ ولگرد، سه قطره خون، اصفهان نصف جهان، پروین دختر ساسان و ... .

هومر : کهن‌ترین و نامدارترین حماسه‌سرای یونانی، وی در قرن هفتم قبل از میلاد می‌زیست. از آثار او می‌توان به ایلیاد و ادیسه اشاره کرد.

## منابع اصلی و کمکی

- آزادی و تربیت، دکتر محمود صناعی، انتشارات سخن، ۱۳۳۹.
- آن روزها، دکتر طه حسین، ترجمة حسین خدیوچم، چاپ سوم، انتشارات سروش، ۱۳۶۳.
- آینه در آینه : برگزیده شعر هـ.ا. سایه (هوشنگ ابتهاج)، به انتخاب دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، نشر چشم، چاپ سوم، ۱۳۶۹.
- ادب مقاومت، غالی شکری، گردانیده محمد حسین روحانی، نشر نو، چاپ اول ۱۳۶۹.
- ادبیات داستانی، جمال میرصادقی، مؤسسه فرهنگی ماهور، چاپ دوم ۱۳۶۵.
- از کوچه رندان، دکتر عبدالحسین زرین کوب، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم ۱۳۵۶.
- از مصاحب آفتاب، کامیار عابدی، انتشارات روایت، چاپ اول ۱۳۷۵.
- اسرار التوحید في مقامات الشیخ ابی سعید، محمد بن منور میهنی، به تصحیح دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۷۱.
- انواع ادبی، دکتر سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ دوم ۱۳۷۳.
- انواع شعر فارسی، دکتر منصور رستگار فسایی، انتشارات نوید شیراز، چاپ اول ۱۳۷۲.
- برگ‌های زیتون، محمود درویش، ترجمة يوسف عزیزی، انتشارات رُز، چاپ اول ۱۳۵۶.
- بینوایان، ویکتور هوگو، ترجمة حسینقلی مستغان، انتشارات امیرکبیر، چاپ بازدهم ۱۳۵۷.
- پارسی‌گویان هند و سند، دکتر هرولم سدارنگانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول ۱۳۲۵.
- پیاده آمده بودم ...، محمد کاظم کاظمی، انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- تاریخ ادبیات جهان، باکر تراویک، ترجمه عربعلی رضایی، نشر فروزان، چاپ اول ۱۳۷۳.
- تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۳.
- تاریخ تحلیلی شعرنو، شمس لنگرودی، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۷۰.
- تازیانه‌های سلوک، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اول ۱۳۷۲.
- تحفه الاخوان، عبدالرزاق کاشی، به تصحیح دکتر محمد دامادی، انتشارات علمی فرهنگی.
- تذكرة الاولیاء، فرید الدین محمد عطار، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، انتشارات زوار، چاپ هفتم ۱۳۷۲.
- جنبه‌های رمان، فورستر ادوارد مورگان، ترجمة ابراهیم یونسی، ویرایش دوم، ۱۳۵۷.
- جوامع الحکایات، سیدالدین محمد عوفی، به تصحیح دکتر مظاہر مصّفّا، مؤسسه مطالعات فرهنگی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- جهان داستان، جمال میرصادقی، نشر نارون، چاپ اول ۱۳۷۲.
- چون سبوی تشنه، دکتر محمد جعفر یاحقی، انتشارات جامی، چاپ اول ۱۳۷۰.
- حافظ پژوهان و حافظ پژوهی، ابوالقاسم رادر، نشر گستره، چاپ اول ۱۳۶۸.
- حافظ شیرین سخن، دکتر محمد معین، انتشارات صدای معاصر، چاپ سوم ۱۳۷۵.
- حافظ نامه، بهاءالدین خرمشاهی، انتشارات علمی و فرهنگی، انتشارات سروش، چاپ پنجم ۱۳۷۲.

- حاسه سرایی در ایران، دکتر ذبیح الله صفا، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم ۱۳۶۹.
- حاسه ملی ایران، تئودور نلدک، ترجمه بزرگ علوی، نشر جامی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
- داستان و ادبیات، جمال میرصادقی، انتشارات نگاه، چاپ اول ۱۳۷۵.
- داستان و نقد داستان، احمد گلشیری، انتشارات نگاه، چاپ دوم ۱۳۷۱.
- درباره رمان و داستان کوتاه، سامرس موسوی، ترجمه کاوه دهگان، انتشارات سپهر، چاپ چهارم ۱۳۶۴.
- در کوچه باغ‌های نیشاپور، دکتر شفیعی کدکنی، انتشارات توس، چاپ اول ۱۳۵۰.
- دیوان اشعار مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم ۱۳۶۲.
- دیوان حافظ، خواجه شمس الدین محمد حافظ، به اهتمام محمد قزوینی، قاسم غنی، انتشارات زوار، چاپ اول ۱۳۶۹.
- دیوان سنایی، ابوالمجد مجدهود بن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام مدرس رضوی، انتشارات کتابخانه سنایی، بی‌تا.
- دیوان شهریار، محمد حسین شهریار، انتشارات زرین، ۱۳۶۶.
- دیوان عبدالقادر بیدل دهلوی، به تصحیح حسین آهی، انتشارات فروغی، تهران ۱۳۶۶.
- دیوان مسعود سعد سلمان، به کوشش حسین لسان، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
- رمان به روایت رمان نویسان، ویلیام الوت، دکتر علی محمد حق‌شناس، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۶۸.
- سبک‌شناسی شعر، سیروس شمیسا، انتشارات فردوس، چاپ اول ۱۳۷۴.
- سخن و سخنواران، بدیع الزَّمان فروزانفر، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم ۱۳۶۹.
- سفرنامه ابن بطوطه، ترجمۀ محمدعلی موحد، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸.
- سووشوون، سیمین دانشور، انتشارات خوارزمی، چاپ پنجم ۱۳۵۲.
- شاعر آینه‌ها، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ اول ۱۳۶۶.
- شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، ی.ا. برتس، چاپ دوم، مسکو ۱۹۶۶.
- شرح مشنوی، بدیع الزَّمان فروزانفر، انتشارات کتابفروشی زوار، چاپ اول ۱۳۶۱.
- شرح مشنوی، کریم زمانی، انتشارات اطلاعات، چاپ اول ۱۳۷۴.
- شرح مشنوی معنوی مولوی، رینولد لین نیکلسون، ترجمه و تعلیق حسن لاهوتی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
- شعر معاصر ایران از بهار تا شهریار، حسنعلی محمدی، ناشر مؤلف، چاپ اول ۱۳۷۲.
- صفیر سیمرغ، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، انتشارات بزدان، چاپ چهارم ۱۳۷۵.
- صُورِ خیال در شعر فارسی، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ سوم ۱۳۶۶.
- طرحی از یک زندگی، دکتر پوران شریعت رضوی، انتشارات چاپخش ۱۳۷۴.
- عناصر داستان، جمال میرصادقی، انتشارات سخن، چاپ سوم ۱۳۷۶.
- فرهنگ فارسی معین، دکتر محمد معین، انتشارات امیرکبیر.
- فرهنگ کنایات، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول ۱۳۶۴.
- فرهنگ معاصر، رضا اتزابی تزاد، منصور ثروت، انتشارات امیرکبیر، چاپ اول ۱۳۶۶.

- فرهنگ نام‌های شاهنامه، دکتر منصور رستگار فساپی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ اول ۱۳۶۹.
- فیله مافیه، جلال الدین محمد مولوی، به تصحیح فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ ششم ۱۳۶۹.
- قابوسنامه، عنصرالمعالی کیکاووس، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۲.
- کشف الاسرار، ابوالفضل رسید الدین مبیدی، به اهتمام علی اصغر حکمت، انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم ۱۳۶۱.
- کلبه عمومی، هریت بیچراستو، ترجمه منیر جزئی (مهران)، انتشارات امیرکبیر، چاپ سیزدهم ۱۳۵۷.
- کلیات سعدی، شیخ مصلح الدین سعدی، تصحیح محمد علی فروغی، انتشارات جاویدان، بی‌تا.
- کلیات شمس، جلال الدین محمد مولوی، انتشارات امیرکبیر.
- گزیده‌ای از شعر عربی معاصر، مصطفی بدیوی، ترجمه غلامحسین یوسفی – یوسف بکار، انتشارات اسپرک، چاپ اول ۱۳۶۹.
- لغت‌نامه دهخدا، علی اکبر دهخدا، انتشارات داشگاه تهران، چاپ جدید ۱۴، ۱۳۷۳ جلدی.
- مائده‌های زمینی، آندره ژید، ترجمه پروین داریوش – جلال آلمحمد، انتشارات رَز، چاپ سوم ۱۳۵۳.
- مکتب حافظ، دکتر منوچهر مرتضوی، انتشارات توسع، چاپ دوم ۱۳۶۵.
- موسیقی شعر، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، چاپ دوم ۱۳۶۸.
- نقد آثار بزرگ علوی، عبدالعلی دستغیب، انتشارات فرزانه، چاپ اول ۱۳۵۸.
- واژه نامک، عبدالحسین نوشین، انتشارات دنیا، چاپ سوم ۱۳۶۹.
- واژه‌نامه هنر شاعری، میمنت میرصادقی، انتشارات کتاب مهناز، چاپ اول ۱۳۷۳.

